مجموعهٔ اشعار

نوشته خلیل الله خلیلی

ناشر

کتابفروشی خاور

یونیورستی تاون شاهین تاون

سرک متصل تهانه پولیس پشاور

مجموعهٔ اشعار

خلیل الله خلیلی

PROPERTY OF ACKU
1203

مجموعه اشعار: استاد خلیلی
چاپ اول: ۱۳۵۳
چاپ روم: ۱۳۶۹
ناشر: کتابفروشی خاور

حق چاپ محفوظ است

قیمت ۶۰ روپے

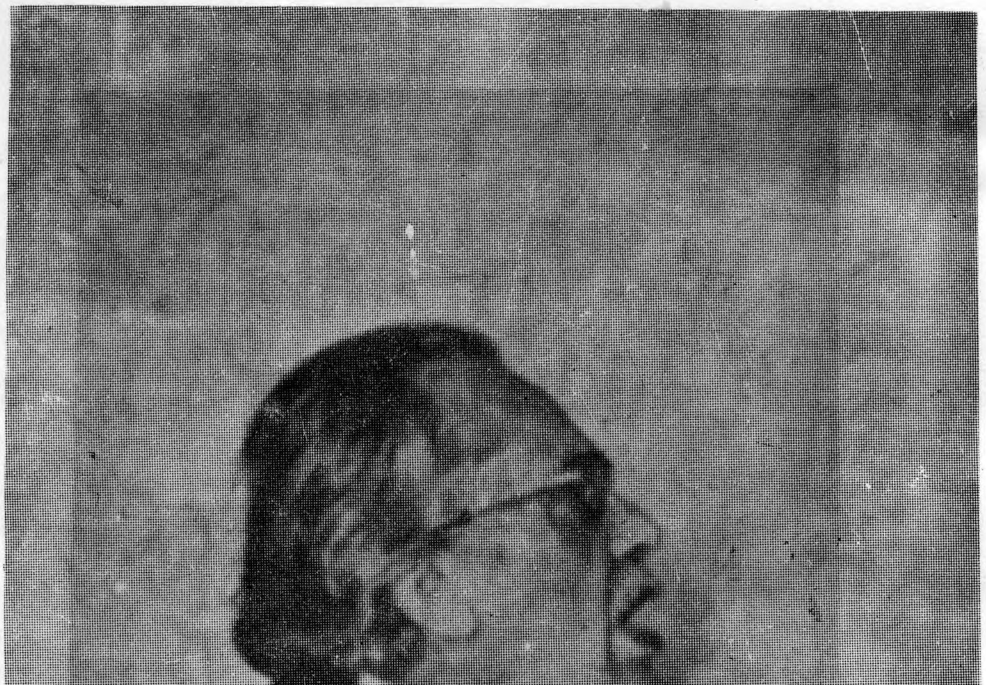

خلیل‌الله خلیلی

خلیل‌الله خلیلی در کودکی

فهرست عنوانها و بیت ها

عنوان	مطلع	صفحه
ناله خارکن	خواب دیدم که سیه ابر به دشت ودمنا	۱۲
آفتاب وسایه :	شاهد است این کوهها ، این‌دشت ها این خارها	۲۹
ظلمت سرا :	چه گلها چیده‌ام ازآرزو در دامن فردا	۵۰
پاسخ به صهبا :	آفرین بر تو و آن طبع توانا صهبا	۵۳
اوستاد سخنور :	سپهر مرتبه مردی به‌خاك خفته درین‌جا	۱۲۰
شبی درانقره :	آنچنان‌کردی زسوز سازخود محشر بپا	۱۳۳
ملك نیم شب :	همچنان کاین حیات محنت زا	۱۵۹
هذیان:	مدتی رفت ونخواندیم ازآن یارخطابا	۱۲۴
به حضرت‌مولانا :	همه مشت خار گشتم که زنی شرارم امشب	۱۲۲
دریاب :	چون ریگ حقیریم که افتد درآب	۱۳۴
امواج نیلاب :	. . . .	۱۴۹
چشمه خضر :	دوش‌بودم بادل‌خود درخطاب	۲۴۳
سگان ده :	یکی خفته در مسجدی روز وشب	۲۵۲
مژگان خون‌آلود :	دوش‌پرسیدم زدل‌کاین سقف‌قیراندود چیست ؟	۱۰
پغمان :	ای باد صبا بگوکه پغمان چون است؟	۱۶
راه نیستان :	ناله به دل شدگره راه نیستان کجاست	۲۷
نماز بی‌حضور :	مقصد زنماز ما صف آراستن‌است	۶۰
صدبوسه :	ازپرده برون آی که بینم رویت	۹۲
تمنا :	کی باشد وکی‌که بازآیم سویت	۱۳۰
دخل به معقولات،	این مثل نیز شد زمنقولات	۱۸۱
زمین سخت و آسمان دور:	این مثل ازقدیم مشهور است	۱۸۳
استبداد عقل :	عقل‌کامل‌کنون به عالم نیست	۱۸۵
زن :	زن اگرنیست زندگانی نیست	۲۰۳

عنوان	مطلع	صفحه
مهمان غم :	ای خوش آندل که سراپردهٔ سلطان غم است	۲۳۵
رشتهٔ قدسی :	براساس زن بنای زندگی است	۲۳۵
روز مادر :	جشن ملت روز عیدمادراست	۲۴۹
باز درکنارمدیترانه:	پس ازسالها باز ای بحر مواج	۹۸
حق صحبت :	صبح سردار ظالمان حجاج	۱۷۶
درد:	دردآمد و رنج آمد وحرمان آمد	۹
نوبهار درجده :	نوبهارآمد وآبی زسحابی نچکید	۱۷
چشم نابینا :	هرمرد که سنجشی ندارد	۳۳
فارسی ناب :	نکردی به نامه مرا یاداستاد!	۴۳
شهر توفان برده :	قلم درپنجه‌ی من نخل سرماخورده راماند	۴۸
عیدی به دختر گدا :	گفت : ای خواهر صبا گیرند عید	۶۱
باد بغداد :	آتش است این باد بغداد و نه باد	۷۸
اشك درویش :	هرکه دل زار داغدار ندارد	۸۲
من وتو :	گیرم که ترا زچرخ ایـوان گذرد	۸۶
قانون شکنی :	قانون که هزار سود دربردارد	۸۹
تابش شمشیر :	آه ای ناله ترا قوت تأثیر چه شد ؟	۹۱
پیری :	پیری چویکی پیل خرامان زره آمد.	۱۰۲
باران خون :	ای دل تو خون ببارکه در دیده غم نماند	۱۰۵
قافله سالار ادب :	درصف اهل دل آن مرد یکتا باشد	۱۱۰
بی‌تفاوت :	گیرم که همه عیب وهجایم گویند	۱۱۵
ازرهبران تارهبران:	انبیا رهبران حق بودند	
ملت توحید :	این ملت توحید که ازیك شجرند	۱۲۶
اعتماد به خود :	راه خودرو ، که رهروان رفتند	۱۸۷
ابر شد ، بارید :	کودکی برخاست از ام‌البلاد	۱۲۳
مرگ یاران :	مرگ یاران آتشم برجان فکند	۲۳۱
درمرگ عشق :	این ناقصان که گوهر معنی شکسته‌اند	۲۳۹
سالگره امیر خسرو:	درشکنج قرنها درعصرهای بیشمار	۲۴
باخدا :	گرخدا فرمان دهد در روز حشر	۳۹

۹۹

عنوان	مطلع	صفحه
هوس :	گر چرخ دهد مرا جوانی ازسر	۹۷
به قلم :	برشو ! ای خامه‌ی بلند صریر	۱۵۶
ارزش وقت :	آن شنیدی که زارعی هشیار	۱۹۱
دیده‌ی باز :	اینک آمد کاروان غیرچشمت بازدار	۱۱۱
مهر مادر :	پسر و مادری شدند اسیر	۱۹۹
لحد نیست آرامگاه:	یکی ناتوان پیرمرد فقیر	۲۵۲
جواب فروزانفر :	اوستاد از بعد عمر دراز	۴۵
مکاتبه منظوم :	ای نسیم آزری ازطوس بگذر برحجاز	۷۶
پاسخ استاد به عبدالرحمن پژواک :	طبع گریزپای مرا زن صلاکه باز	۸۸
آه آتشبار:	شامگاهان چون به‌بالین برنهم رخسار خویش	۵۶
لبنان :	چنان دل بردازکف مهرلبنانی ولبنانش	۷۰
حکایت نحوی :	آن شنیدی که نحوی درویش	۱۷۴
پاسخ استاد به حضرت تفضلی :	بامدادان چامه‌ای آمد به کف	۱۰۳
یادگار :	ای اتیل ای بزرگمرد شریف	۱۳۲
فغان از پشه :	سبحانك ، سبحانك ، سبحانك یا حق	۳۶
شعر جهان :	آرزوها داشتم تا ازعراق	۱۰۰
مرگ آرزو :	بود مرد وزنی به هم عاشق	۱۶۸
کعبه واقبال :	ای محفل عاشقان اقبال	۳۴
به رهی معیری :	نوبهار هزار خرمن گل	۴۰
هرزه‌گرد :	به رب کعبه، به خاك حرم، به‌کعبه‌ی‌دل	۴۹
شب های انقره :	شبی دل گفت ای پیر کهنسال	۱۲۷
بلند آفتاب فضل :	خورشید اهل علم ، بلند آفتاب فضل	۱۳۱
ستم‌کشان :	آن شنیدی‌که صدر صاحبدل ؟	۱۶۴
ضرب‌المثلها :	این مثلهای‌کهنه و باطل	۱۸۰
شیخ راستین :	گفت شاهی به شیخ صاحبدل	۱۹۹
آذان به نی :	آنچه من‌امروزاینجاارمغان آورده‌ام	۲۵

عنوان	مطلع	صفحه
آشیان خار :	جهان را به اهل جهان می گذارم	۳۱
نشان استور :	بازتوفان‌سرشکی چون سحاب‌آورده‌ام	۵۴
یار برهنه :	دیدی که ترا چون‌گل زیبا دیدم	۶۹
چراغ جاودان :	یاد آن شبها کز هجرت چنان میسوختم	۷۵
ملك قناعت :	پیریم و تاب نازت ای نوجوان نداریم	۹۶
مرد و نامرد :	هر کس که چون مرد کارخود دادانجام	۹۹
خاك :	یکی ناتوان مرد در ارض روم	
جنون وجاه :	جوانی تهی مغز را درعجم	۲۵۸
کاروان اشك :	تیر می‌بارد ز گردون بر تن سوزان من	۱
لذت فقر :	لذت فقرازحریم شاه نتوان یافتن	۲۸۰
پاسخ رهی:	دردا که نیست جز غم و اندوه یار من	۴۱
مرد ره :	بگداخت زین گرمامرا،ستخوان به کانون بدن	
قطعه‌ای از پژواك :	استادمن، برادر من، مهربان من	۸۷
نگارستان چین :	ای‌بهارستان فطرت ای نگارستان‌چین	۹۰
شیون :	کنم باز از جور ایام شیون	۹۳
التجاء :	یارب ! به‌شکستهای پی‌درپی من	۱۰۴
قاصد مرگ :	اینك ستاده بردرمن پیك آسمان	۱۰۹
شبستان لحد :	تاکجا یارب به داغ آرزوها زیستن	۱۱۷
غم بیهوده :	آه ازاهل جهان وغم بیهوده شان	۱۱۹
باده‌ی کهن :	کهن باده درگوشه‌ی طاق بین	۱۴۸
به آستان نبوی :	ای بنام تو افتخار سخن	۱۵۲
طایر امید :	داستانی زدند در یونان	۱۵۷
نردبان آسمان :	پادشاهی جهان گشا وجوان	۱۶۱
مقام موسیقی :	رهبر رهبران راه یقین	۱۶۳
شمشیر :	گفت آن رازدار عهدکهن	۱۸۹
قهرمان مغرور :	تاجری درزمانه‌ی پیشین	۱۹۳
میخ پنجم :	شنیدم ز درویش روشن روان	۱۵۳
دیو جانس وسکندر :	سکندر شهنشاه دشمن شکن	۲۵۷

ac

عنوان	مطلع	صفحه
جان سوخته :	ای تیره مرا دیده‌ای روشن بیتو	۱۲۱
رازآفرینش :	من اگردیوانه‌ام زنجیرکو ؟	۲۲۸
فریاد حق :	فتاده است به‌کارم ز روزگار گره	۸۶
شبهای‌سپیدلنینگراد:	رسیده‌ایم به‌شهری‌که شامهای سیاه	۹۲
فقر وزندگی :	صبحگاهی‌گدای بیچاره	۹۷
به پیشگاه خدا :	ای فراتر زگفتگوی همه	۱۵۰
رشوه‌ستان قاچاق‌بر :	ای مهین خواجه‌ی فلك درگاه ؟	۱۷۵
کشتگان عشق :	دختری بود روستازاده	۲۰۴
مخاطبه با نفس :	ماهی‌آسا به سر تابه به تابی وتبی	۷
لذت‌گناه :	پیری تو ، اگر زار وتباهم‌کردی	۲۶
آموزگار بزرگ :	ای‌که ما راگردش چشم عقاب‌آموختی	۳۸
نامه‌ی صهبا :	سلام ای شاعر دانا خلیلی	۵۱
نسیم وطن :	ای باد صبا بگو چها آوردی	۵۲
به ویرانه‌های غزنه :	جهان ماست چون‌گردنده‌گوی ظلمت ازایی	۶۲
گلبانگ صفاهانی :	برید آورد فرخ نامه زاستادخراسانی	۷۹
پیرهرات :	بودگردیده‌ی دل را فروغ از نوربیداری	۸۳
بی خبر :	چون‌بره‌که‌گرگ می‌دود ازپی‌وی	۸۶
بزمگاه رفتگان :	مرحبا ! ای صدر دانا در وطن بازآمدی	۱۱۲
فسون سراب :	اگر نامه‌ام را ندادی جوابی	۱۱۶
صدق‌آباد :	سلام ای یار دلبند خلیلی	۱۳۵
قفل ودر زرین‌کعبه :	دوش دیدم به‌کعبه مجنونی	۱۵۵
گریبان بینوا :	دوپسرهردو در دبستانی	۱۶۸
کیفر :	بود پیری ضعیف ودرویشی	۱۷۲
شیخ ریایی :	بود درغزنه شیخ شیادی	۱۹۷
ثبات :	آه مسرای محمد مصطفی	۲۴۰
کرم شبتاب :	شبی‌کرم شبتاب درگلشنی	۲۵۱
مداح :	سخن‌آفرین مدیحت سرای	۲۶۰

۸۵

زندگینامه شاعر

تولد ، ۱۹۱۰ باغ جهان‌آرا کنار رودکابل

بعد از شهادت پدر (محمدحسین‌خان مستوفی‌الممالك)مدتی حرمان از تمام حقوق ـ وظیفه اول معلم در مکتب میربچه‌کوت

ـ سکرتر جنرال درکابینه

ـ معاون و استاد دانشگاه

ـ وزیر مطبوعات

ـ وزیر مشاور

ـ وکیل در پارلمان

ـ سفیر درجده

ـ سفیر در بغداد (دمشق ،کویت ، اردن، امارات خلیج)

دارای نشان اول معارف ازکابل

نشان اکادمیك از فرانسه

عضو نویسندگان بین‌المللی آسیایی و افریقائی

عضو افتخاری در آکادمی تاریخ افغانستان

تألیفات :

۱ـ آثار هرات درسه جلد طبع هرات

۲ـ احوال وآثار سنایی طبع‌کابل

۳ـ سلطنت غزنویان طبع‌کابل

۴ـ تفسیرقرآن‌کریم دوازده جزء اول یك‌جز آخرطبع‌کابل

۵ـ فیض قدس (شرح احوال بیدل) طبع کابل

۶ـ یمگان (راجع به آرامگاه ناصرخسرو) طبع کابل

ae

۷ـ آرامگاه بابر طبع کابل
۸ـ یك نسخه مخطوط از کلیات سنایی کابل
۹ـ قرأت فارسی برای صنوف ۱۱ و۱۲ (کابل)
۱۰ـ نی‌نامه (شرح حال مولانا) (کابل)
۱۱ـ از بلخ تا قونیه (کابل)
۱۲ـ عقاب زرین (کابل)
۱۳ـ دیوان اشعار جلد اول طبع تهران
۱۴ـ رباعیات با ترجمه انگلیسی وعربی طبع بغداد
۱۵ـ پیوند دلها طبع تهران
۱۶ـ منظومه ستارگان (کابل)
۱۷ـ نورهات طبع کابل
۱۸ـ ابن‌بطوطه فی‌افغانستان (عربی) طبع بغداد
۱۹ـ الفقها المغانیون (عربی) (بغداد)
۲۰ـ هرات (آثارها ـ رجالها ـ تاریخها (عربی) طبع بغداد
۲۱ـ مقالات ادبی تاریخی سیاسی انتقادی به صورت پراکنده در مجلات
ـ افغانستان‌ـ‌عراق ـ سوریه ـ ایران ـ ترکیه

آثار غیر مطبوع آماده چاپ

۱ـ رویتها و روایتها (سه جلد)
۲ـ دوشنبه نامه (شعر)
۳ـ بلخ در ادب عرب
۴ـ ابوزید بلخی ـ
۵ـ سفرا افغانستان (از محمود تا محمود)

برگزیده‌ای از نظرات فضلا در باره شعر استاد خلیلی .

در شعر و ادب داد هنر داد خلیلی
از پیشروان پیشتر افتاد خلیلی
پرسند اگر امروز که استاد سخن کیست؛
گوئیم هماهنگ که استاد خلیلی
تا نام زافغان و ز ایران به جهان است
نام تو به تاریخ بماناد خلیلی

حبیب یغمائی

ای خلیل‌الله از مقام خلیل
بینوا را نوا فرستادی
سحر مطلق به شیوهٔ هاروت
نه کنون بارها فرستادی
بل نه سحر است معجزی است شگرف
کز پی اهتدا فرستادی
کعبه آرایش است و مروه مثال
این سخن کز صفا فرستادی
گردن شاهدان فکرت را
زیور پربها فرستادی .

(شادروان استاد فروزانفر)

بهترین مقیاس توانایی خلیلی درسخن منظوم دوبیتی‌ها ومقطعاتی است که به روش نوین سروده و سخت نمایان است که این شاعر توانا بهمان اندازه که درپیروی ازسنن دیرین ادب فارسی طبع وقاد دارد درابتکار نیزراه‌تازه‌ای برای‌کسانی‌که درپی این روش نوین برخاسته‌اندگشوده است. نمونه هایی از نثر فصیح وبلیغ وسلیس وی ما را بیاد معدودی از سخنسرایان می‌اندازدکه از نظم ونثر بیك مایه وپایه برخوردار بودند.

(شادروان سعید نفیسی)

واقعاً دراین نظم طبیعت است، زیبایی است، فن است، وسحر حلال است اسلوب ذاتاً اوستایی است که درچوکات ادب جدید نهاده شده . . .
شاعری است که به وی می‌نازم و گمان می‌کنم به عصرها مانند او شاعری به وجود آید .

(شادروان علامه صلاح‌الدین سلجوقی)

شاعر افغانی که درهمه چیز آزادی فکر وعقیده دارد جهانی از جهان طبیعت زیباتر خلق می‌کند ، اشعارش مانند ابیات جلال‌الدین محمد دل را به رقص می‌آرد ومانند سنایی بااحساسات آدمی انس وآمیزش دلپذیر دارد .

(شاه‌روان دکتور لطفعلی صورتگر)

خلیلی شاعر امروز و دیروز
شده در شعر از فردا فراتر
اگر شعر است کشور اوست شاهش
اگر شعر آسمان است اوش اختر
حدود کشور زرتشت و هرمزد
ندارد هیچ زو آتش زبان تر

(عبدالرحمن پژواک)

نه می‌توانم ازعهده تجلیل سبک خراسانی آن برآیم که براستی درآن وادی یکه تاز است و نه قادرم به‌تجلیل لحن افغانی آن بپردازم که الحق بی‌انباز است

(شادروان دکتر رضازاده شفق)

هیچ ټوك پیدا نشو چه د خلیلی شعرته په مینه و نه گوری او عیب یې بیان کړی

(گل پاچا الفت)

ای کلام تو متین و ای کمالت بی قرین
ای بیانت دلنشین و ای بنانت دلنواز
اوستاد ارجمند و فخر حی و فضل عصر
شخص ملك وصدر جمع و مرد شعر و اهل راز

(محمود فرخ)

۱۴

استاد خلیلی صدای خود را زیر این گنبد منعکس نمود من معتقدم که طنین آن تا دیرگاه بگوشها خواهد رسید وسوامع وعواطف را نوازش خواهد داد .

(شمس‌الدین مجروح)

پیک مراد نامه‌ای جانپرور ترا
آورد و ریخت خرمن گل در کنار من
یك آسمان ستاره و یك کاروان گهر
افشاند بر یمین من و بر یسار من

(شادروان رهی معیری)

ای خلیلی ای گرامی اوستاد
ای تو در فلك سخن چون ژنده پیل
ای که پیش چشمه مهر تو بود
پهنهٔ گیتی به چشم من قلیل

(جهانگیر تفضلی)

و شاه (خلیل‌الله) و شی خمیلة
حباها الربیع الطلق حسن نبات
تخیر من أحلی اللغات بیانه
و ألفی علیه سحرها نغمات
أأفضل ذی علم ، و أنبغ شاعر . . .
أحب بنیی قومی هدی و صفات

(محمد بهجة‌الاثری) شاعرعرب

ذاك لأن عالماً جلیلاً
و شاعراً نابغةً اصیلاً
مستوعباً من کل علم فنا
و کم بشعره الادیب غنی

(جعفر خلیلی) شاعر عرب

صفحه	سطر	خطاء	صواب
۱۲	۷	وشن	وثن
۱۵	۱۸	ثرنا	شرنا
۲۰	۱۱	خطا	جفا
۷۵	۲۰	در	چون
۱۲۶	۱۰	شده از دستش	شدش ازدست
۱۸۸	۹	سپاه	سیاه
۲۰۸	۱۱	غمناك	نمناك
۲۰۹	۲۰	بینوای	بنوای
۲۱۶	۷–۸	بود	برف
۲۳۰	۱۰	با	یا
۲۳۶	۱۴	آنچه	آنچه را
=	۲۰	گیخت	گسیخت
۲۳۹	۱	بوی رنگ	بوی ورنگ
۲۴۲	۵	شو	مشو
=	۱۹	قدس و	قدسست و
۲۵۱	۸	زبان	زنان
۲۵۹	۱۴	فن	تن
۱۳۲		باالبداهه	بالبداهه

برگزیده‌ای از نظرات فضلا درباره شعر استاد خلیلی .

در شعر و ادب داد هنر داد خلیلی
از پیشروان پیشتر افتاد خلیلی
پرسند اگر امروزکه استادسخن کیست؛
گوئیم هماهنگ که استاد خلیلی
تا نام زافغان و ز ایران به جهان است
نام تو به تاریخ بماناد خلیلی

حبیب یغمائی

ای خلیل‌الله از مقام خلیل
بینوا را نوا فرستادی
سحر مطلق به شیوهٔ هاروت
نه کنون بارها فرستادی
بل نه سحر است معجزی است شگرف
کز پی اهتدا فرستادی
کعبه آرایش است و مروه مثال
این سخن کز صفا فرستادی
گردن شاهدان فکرت را
زیور پربها فرستادی .

(شادروان استاد فروزانفر)

بهترین مقیاس توانایی خلیلی درسخن منظوم دوبیتی‌ها ومقطعاتی است که به روش نوین سروده و سخت نمایان است که این شاعر توانا بهمان اندازه که درپیروی ازسنن دیرین ادب فارسی طبع وقاد دارد درابتکار نیزراه‌تازه‌ای برای‌کسانی‌که درپی این روش نوین برخاسته‌اندگشوده است. نمونه هایی از نثر فصیح وبلیغ وسلیس وی ما را بیاد معدودی از سخنسرایان می‌اندازدکه از نظم ونثر بیك مایه وپایه برخوردار بودند.

(شادروان سعید نفیسی)

کاروان اشک

در نیمهٔ شعبان ۱۳۸۷ درآستان مطهر نبوی عرض گردید .

تیر می‌بارد ز گردون بر تن بی جان من
تا شود سوراخ هرشب سینه‌ی سوزان من
آسمان از رشک می‌سوزد چو می‌بیند سحر
اختران اشک را برگوشه‌ی دامان من
چشم اختر بی‌نم‌است و چشم من خونابه بار
نم کشد آخر فلك از جوشش توفان من
شبروان آسمان را نیست انجامی پدید
راه برد آخر به‌منزل اشك سرگردان من
صد بیابان طی نمود این‌کاروان تا ازجگر
شد روان دنبال دل تاسرحد مژگان من
اینك ازمژگان بخون‌غلطد که بوسد خاك فیض
درحریم آستان حضرت سلطان من
نسبتی کردم خطا چون کردمش سلطان خطاب
زین خطا تاحشر لرزد خامه‌ی لغزان من
تاج شاهی گر کنم نسبت بخاك آن حریم
خسروان نـازند ، اما وای بر خسران من
تاجداری‌را سزدسودن سرعزت بعرش
کو خطابی بشنود زین درکه‌ای دربان من

***

کاروان اشك خون آلود من افگنده بار
با متاع جان بخاك درگه جانان من
درگهی گرذره ساید سردرآنجا یك نفس
قرنها با مهر میگوید تعالی شان من
سوختم برحال دل کاینك بخون غلطد زرشك
ازهمایون طالع فرخندهٔ چشمان من
کان دوطفل ساده رخ سودند برخاك نیاز
پیشتر از جبهه سایی‌دل بریان من

***

من کنون دانم که میباشد حدیثی بس‌درست
اینکه : دل‌گوید سرای تن‌بود زندان من
گرنه تن‌زندان وی بودی برون جستی زشوق
هرنفس بهرسجودش این دل نالان من
با بهشتم نیست کاری تا دراین‌کویم مقیم
این من واین جنت واین روضهٔ رضوان‌من
یکدم اینجا رابصد عمر خضر ندهم که نیست
چشمهٔ حیوان وی چون چشمهٔ حیوان من
چشمهٔ حیوان وی درتیرگی بنهفته بود
مطلع نوراست جای چشمهٔ تابان من
هم‌سکندر آب نوشد هم سیه‌بختی چومن
کس نماند تشنه لب از ساقی مستان من

بیدلان گفتند «من» گفتن نشان سرکشیست
این سخن دور است یاران بعد ازین ازشان من
تا دراین دربنده وار افتاده‌ام گویم به فخر
این «منم» کاین نعمت جاوید گشته آن من
جز حریم رحمت عامت که می‌بخشد پناه
برسیه روزان مجرم چون من و اقران من
از شب یأس آمدم سوی سحرگاه امید
ای همایون صبحدم ، ای‌مشرق احسان من
برف برموی سر و دل در میان آتشم
شد مذاب از آب وآتش پیکر بیجان من
آز چون مار سیه زد حلقه بر گنج دلم
وارهان این‌گنج را از حلقه‌ی ثعبان من
دادخواهم ، داد ما بستان‌که چرخ کینه‌توز
از معایب تیر ها زد بردل نالان من
بسمل دل را به درمانگاه رحمت می‌برم
تا مسیح القلب سازد از کرم درمان من
گرمسیحا چشم ظاهر کرد بینا ، فیض تو
می‌کند بینا به معجز دیده‌ی پنهان من

***

از ره دور آمدم صدآرزو دارم بدل
یك نگه برآرزوی قلب پرحرمان من
ناقه‌ی آمال مارا منزل دیگر کجاست
جز دیار لطف تو ای منبع احسان من

قطره‌ای ز آن ابر دریا بار آرد صد بهار
بر گل نشکفته‌ی امید در بستان من
خار من گل گردد و خاکم شود باغ طرب
پرورد چندین گهر یك قطره‌ی نیسان من
کیمیا سازان کوی تو بتأثیر نفس
زر کنند از عنصر لاطایل پـژمان من

***

زمزم آنجا ، ساقی زمزم در اینجا آزمید
آه ای ساقی کرم برسینه‌ی عطشان من
قبله آنجا، دل بقربان تو اینجا می شود
کن قبول ای قبله‌ی اقبال من قربان من
کعبه را پرسید دل کآخر سیه پوشی چرا؟
گفت غمگینم که رفته روح من، ریحان من
این حجر باشد دل من لیك بشکسته زغم
نیست گوشی تا بداند از لبش افغان من
یاد آن ایام فرخنده که سردار حرم
زنده میکرد از کرم هرذره‌ی ارکان من
من طواف حضرت وی مینمودم گرچه وی
طوف میکرد از ادب برساحت ایوان من
ای در تو کعبه‌ی من ، زمزم امید من
قبله‌ی من ، رکن من ، دین من و ایمان من
بینوایم ، بیکسم ، بی‌طالعم ، بی حاصلم
این من و این عجز من، این حجت و برهان من

نامه‌ی عمر مرا با خون رقم زد روزگار
از الم مرقوم شد از ذیل تا عنوان من
پیرو مکر و فریبم ، بنده‌ی حرص وهوی
نفس چون سلطان قاهرمیدهد فرمان من
تا بدست نفس بسپردم زمام ناقه را
منحرف گردید از ره ، عقل سرگردان من
راه ، پیچان است ومنزل دور ودزدان درکمین
تاکجا آواره گردد این دل حیران من
سنگ باران ملامت می‌شود از هرطرف
دل زدست نفس کافرکیش پرطغیان من
گر نبودی سایه‌ی عفو تو ای ابر کرم
سوختی ملك وجود از آتش عصیان من
سوختن بهتربود ، نی آب گردیدن زشرم
آب‌گردیدم زشرم ای آبروی جان من
اینك آن آب خجالت می چکد بردامنم
من خطا گفتم که اختر ریزد از دامان من
غرقه درگرداب‌خجلت می‌شوم تاروزحشر
گر نباشد التفات نوح کشتیبان من
ای امام اهل رحمت ای کریم ابن‌الکریم
گوش نه برناله‌ی بی‌پرده‌ی عریان من
پرده‌پوشی کن که من بی‌پرده‌گویم راز دل
درحضور سرور صاحبدل سردان من
ارمغان آورده‌ام برخاك راه مصطفی
ارمغان من چه باشد؟ اشك‌خون افشان من

اشک من آلوده باخون است پاکش می کنند
دیده‌ی مشتاق، اعنی این گهرسازان من
این گهرها را کنم برخاک پاک وی نثار
تاخرامد موکب میرفلک جولان من
گرچه هردم ازشکوه این همایون بارگاه
حرف گم گردد میان ناله‌ی لرزان من
لیک می‌آید صدای عفو و آواز قبول
از در ودیوار این حضرت به‌اطمینان من
آری، آری گر نباشدآن نگاه لطف‌بار
دور باش‌هیبت اینجا برکند بنیان من
در ادب گاه کرم عرض تمناجرأت است
ای کرم‌فرما، تودانی رنج بی‌پایان من
هم‌تو دانی‌آنچه هست از خواجگی شایان‌تو
هم تو دانی آنچه هست از بندگی شایان من
من از آن چشم عنایت یک‌نگه دارم رجا
تا بسامان آورد دنیـای بی‌سامان من

مخاطبه بانفس

ماهی آسا بسرتابه به‌تابی وتبی
تاکجا ای دل سودازده گرم طلبی
پرتگاهی است به‌پیش نظرت وادی مرگ
جام لبریز به لرزنده کف وخود به‌لبی
دانی اسرار حقیقت زتو پوشیده چراست؟
که بود راه به‌پیش وتو روان درعقبی
هر هوس در دل تو خارش نو کرد پدید
دست کوتاه کن ازخود که مریض جربی
گفت ه‌رکعبه مرا محرم اسرار حرم
«چند با جامه‌ی احرام کنی بولهبی»
نقد عمر ازکف تو رفت ببازی افسوس
پیر گشتی وهنوزی تو ببازی چوصبی
گاه آن است که‌گویم به‌تو اسرار نهان
گرچه آن خاطر نازك شود ازمن‌عصبی
سخن راست بذوق تو بود تلخ چو زهر
ای که آموخته‌ای لذت شیرین رطبی
زین دبستان که تو عمری است درآن شاگردی
الفی نیز نیاموختی ای شیخ غبی

طفل همسایه خورد خون به‌سفالین قدحش
زهربادت که شوی مست شراب عنبی
شعر شیوای تو از جوهر معنی عاری است
همچو چوبینه حسامی به‌نیام ذهبی
ادب آموز که سرمایه‌ی مردان ادبست
توزحیوان متمایز به بنای ادبی
روز نو آمد و راه نو وهنگامه‌ی نو
تو سپرده دل وجانرا به‌شکرخواب شبی
انقلاب آمد و دنیای ترا واژون کرد
تو همان جامد افسرده‌ی لاینقلبی
نبری راه به‌اسرار حقیقت ، هشدار
زین دولفظ عجمی یا دوسه حرف عربی
تو هنوز از براین کره‌ی آواره‌ی ماه
جلوه‌ی شاهد زیبای فلك می‌طلبی
کلك ناهید بریدند و شکستندش چنگ
چند ازین ساز شکسته به‌امید طربی؟
اختر خاکی تو نیز بروزی شد طی
تو هنوز از بروپهنای وی اندرعجبی
مگسی دیدی وگفتی به هما مقترنی
ابلهی دیدی وگفتی زجهان منتخبی
کودکی راکه به‌تن جامه ندارد ازفقر
کردی اغفال که جمشید وکی اندر نسبی

گفتی ایدل که بود موطن من مادر من
هم فدایش تن من باد وهم امی‌وابی
لیك یك خدمت شایسته ندیده هرگز
از تو آن مام خجسته که به آن منتسبی
شهسواران ، سفر خویش رساندند بپای
تو به‌آغاز فرو رفته بخواب از تعبی
درشگفتم که تو ای رهرو تاریك نظر
برلب آب فرو مانده‌یی از تشنه‌لبی
روشن است اینکه بسر منزل عنقا نرسد
بلهوس کودك نارس بجناح خشبی
خوی انسان اگر این است که ما می‌بینیم
کاش می‌مرد مهین جدبشر در عزبی

جده - ۱۳۴۵

درد

درد آمد و رنج آمد وحرمان آمد
ابر آمد و باد آمد و باران آمد
شد خانه‌ی زندگی زبنیاد خراب
من خفته که سیل خانه ویران آمد

مژگان خون آلود

دوش پرسیدم زدل، کاین سقف قیراندود چیست؟
اختر خاکی ما این گوی خون‌آلود چیست ؟
اینهمه پیدا و پنهان ، اینهمه پست و بلند
اینهمه هموار و ناهموار و دیروزود چیست ؟
گر جهان ما سرانجام است محکوم عدم
رنجها بهر کمال عالم موجود چیست ؟
باهزاران روزن انجم که بگشوده سپهر
این حصار آبگون برروی ما مسدود چیست؟
دشنه‌ی بهرام هر شب برفلك خونین چراست؟
بزم ناهید ونوای دلربای عود چیست ؟
چون کلید راز خوشبختی دراستار خفاست
داشتن چشم امید از اختر مسعود چیست ؟
گر نباشد مرگ، راحت مرده آرامد چرا ؟
زندگی گرغم نباشدگریه‌ی مولود چیست؟
بانوی بازارگان درگوش دارد لعل ناب
دختر همسایه بامژگان خون‌آلود چیست؟
آتش غم‌چون مرا امروز درخود آب کرد
مشت خاك ما وفردا دوزخ موعود چیست؟
علم را بودی اگر کشفی در آثار وجود
اینهمه اسرار پیچاپیچ نامحدود چیست ؟

درطریق نفع مردم پای ما کوته چراست ؟
بهر سود خویش دست‌ما چنین ممدود چیست؟
درقفا داریم چندین حلقه ازطول امل
گفتگوها بی‌جهت زان حلقه‌ی مفقود چیست ؟
ذره تاخورشید رخشان، قطره تابحرمحیط
آنکه اینجا یك نفس‌هم ازطپش‌آسود چیست؟
درحریم کعبه‌ی توحیداگر داریم راه
زین بتان‌آز ونخوت اینهمه معبود چیست ؟
بهرآزارخلیل حق شناس بت شکن
آتش وشاهین وقصر وقدرت نمرود چیست ؟
ما نه‌تنها غافل از انجام‌گیتی مانده‌ایم
آن‌گزارش‌ها که‌درآغاز اینجا بود چیست ؟
چون دل‌آواره‌گرد ما به‌مقصد ره نبرد
آنچه ما را ره دهد درکعبه‌ی مقصود چیست؟
گفت رندی ، بعد مردن‌کن زخاك من‌قدح
تا بدانی داستان عاقبت محمود چیست ؟
گر نزد درخرمن آمال من آتش سپهر
سرکشیده آه من تاآسمان چون دود چیست ؟
زاهد وعرض عبادت ما و تقدیم نیاز
تا بدرگاه کرم مردود و نامردودچیست؟
یار آتش خوی من زد شعله درسیگار و گفت:
لذت هنگامه‌ی‌گیتی جز این گلدود چیست؟

ناله خارکن

خواب دیدم که سیه ابر، بدشت ودمنا
شسته گرد از رخ نسرین وگل و نسترنا
زده برچهره‌ی گل ابر، چنان آب لطیف
که شد ازسرخی وتری ، چوعقیق یمنا
بسکه هرسنگ شد از ریزش باران زیبا
کوه بتخانه شد وسنگ ، درآن چون وشنا
خار شد تیز بدشت اندر، چون نیزه‌ی گیو
که بدر جست ، بیك ضربه زپشت پشنا
نرم آمد به ته‌پای چوابریشم خام
ریگزاری که همه بود سیاه وخشنا
برف برتارك کهسار ، چوسیمین کلها
سبزه برکتف بیابان چونگارین پرنا
کبك هرسو شده ازنغمه‌ی شادی خندان
ترناتن ، ترناتن ، ترناتن ترنا
مرغ دری بدل کوه درافگنده صدا
به نواهای دل‌انگیز، چواشعار منا
شاخ آهو شده ازشاخه‌ی گل رنگین‌تر
بسکه پیچیده برآن لاله وخار وسمنا

برق زان ابرشبه‌گون شده تابان درشب
چون سیه اژدر کآتش جهدش از بدنا
سنگ برسنگ همه آینه بندان گشتند
زآبشاران خروشان شکن درشکنا
دوستان جمع وفضا خلوت و دلها خرم
همه اسباب طرب گردبوجه حسنا
مستّ وشادان وغزلخوان وجوان و سرکش
گاه پرکرده قدح گاه تهی کرده دنا
گه غزل‌های کهن خوانده بآهنگ نوین
گه غزل‌های نوین خوانده بساز کهنا
چشم مالیدم وبرخاستم ازخواب که نیست
نه‌بهار گل ونسرین ، نه‌فضای چمنا
ناله‌ی خارکن از دور بگوشم آمد
ای خوشا پای پرازآبله‌ی خارکنا
ناله‌ی خارکن افگند بیاد وطنم
وطنا واوطنا واوطنا واوطنا
کشوری دیدم تاحلق فرورفته به‌قرض
همچو شیری که فرومانده میان لجنا
قرض برگردن آن حلقه شده چون زنجیر
سود پیچیده بهر مفصل آن چون رسنا
روشنا روز وی ازشام سیه تاری‌تر
بسکه شد جهل برآن سایه‌فگن در زمنا

سبزه‌اش تر شده ازگریه‌ی فرزند یتیم
گل آن سرخ زخوناب دل بیوه زنا
تاکند بلع،هرآن مایه‌که اندوخته است
افعی فقر ، زهرسوی گشوده دهنا
قرن تاقرن بهم ساخته درشادی وغم
بوده چون پیکر پولاد بهم مقترنا
همچو کوهی که سرافراخته باشد به‌سپهر
گردن افراشته درچین وشکنج ومحنا
پیش‌توفان حوادث همه صف بسته چوشیر
شیر کس دیده که لرزد زشمال فتنا ؟
آه امروز چه افتادکه ازفرط خلاف
بیکی ره ننهد گام ازایشان دوتنا ؟
سقف‌این خانه بدیوار بود مستحکم
خانه افتد چوبدیوار بیفتد شکنا •
حاش‌لله که چو دیوار زهم دورشود
نه جوان ماند ونی‌پیر ، نه‌مرد ونه‌زنا
گرسنه ، برهنه ، بیمار توان زیست ولی
یك نفس هم نتوان‌برد بسر بی وطنا
میهمان‌کُش شده این ملت مهمان پرور
دوست را می‌کُشد این مردم دشمن فگنا
اولین شوکت قوم است عیان ازاخلاق
پس ازآن دولت جاهست وکمال است وفنا
حیف وصدحیف که درکشور شاهین وعقاب
راه خود بازکند دسته‌ی زاغ وزغنا

حیف وصدحیف که شهباز فضای تاریخ
بسرود دگری چرخ زند در اتنا
حیف وصدحیف که این ملت جانباز ودلیر
شهره گردید به قاچاق بر و راهزنا
عزت قوم فروشند بهٔقاچاق و دریغ
جز خجالت چه‌ستانند بمادر ثمنا
آن یکی سوی قفا درصددگام زدن
وان دگر سوی جلو منتظر تاختنا
آن یکی ساخته بس کاخ همه سیم اندود
وان دگر مرده‌ی‌وی برسره بی کفنا
آن یکی گشته چنان غرقه بافکار نوین
که همه پوچ شمارد سخنان کهنا
وآن دگر عمر گرانمایه نموده همه صرف
تاکند فرق میان لم ولما ولنا
آن یکی مرکب رهوار خریده زسویس
همچو طاووس خرامان شده سوی چمنا
وآن دگر پای پراز آبله تا نیمه‌ی شب
شده ازبلخ روان گرسنه سوی ثرنا
وآن یکی‌را شده گر یك دونفس خواب گران
بمداوا شده تا لندن و پاریس و بنا
وآن دگر داده اگر جان بهٔره کشورخویش
نیست یك پارچه تا بسته کنندش ذقنا

شهرما کشور اضداد بود بی کم و کاست
بس غرایب که در آن است بسر وعلنا
کاخ‌هایی است دراین شهر به‌تقلید یورپ
که رسیده سر آن تا غرفات پرنا
همچو آن وصله‌ی رنگین که ز اطلس بندند
چندجا نامتناسب به‌کهن پیرهنا
وندرین شهر بساطفل که همچون حشرات
جان سپارند میان گل ولای ولجنا
ایدریغا که عنان قلم از دستم شد
رفت هرجا که دلش خواست بملك سخنا
دوستان، کیست که تعبیر کند خواب مرا ؟
خواب دیدم که سیه ابر بدشت ودمنا . . .

طایف تموز- ۱۳۴۵

یغمان

ای بادصبا بگو؛ که یغمان چون است ؟
درباغ من آن نوگل خندان چون‌است ؟
آن رود خروشنده‌ی دیوانه‌ی مست
آرام شده یا نشده، آن چون است ؟

نو بهار درجده

نو بهار آمد و آبی زسحابی نچکید
غنچه بر شاخ نخندید و نسیمی نوزید
ابر آشفته نگسترد به صحرا دامن
سیل دیوانه در این دشت گریبان ندرید
باغبان صبح به‌رحمت در باغی نگشود
مرغ حق شب به‌چمن ناله‌ی زاری نکشید
برق ، لبخند امیدی به‌رخ ما ننمود
باد، پیغام نویدی به‌سوی ما ندمید
روزها گوش بآواز نشستیم و دریغ
یك صدا این دل شوریده زجایی نشنید
لاله درمحفل کهسار نیفروخت چراغ
فرش درصحنه‌ی گلزار نگسترد خوید
نگه‌گرم به‌سوز دل من کس نفروخت
خرمن شوق مرا کس به‌شراری نخرید
ساقی سیمتن ازحجره نیامد بیرون
که‌صبایی به سبویی دهد ازعیش نوید
ای خوش آن خاك که صحنش چوزمرد شده سبز
کوهسارش همه ازبرف سپید است سپید

نو بهار است و نشاط است و حریفان جمعند
سایه و روشن شان سایه‌ی بید است و نبید
آسمانیست کنون باغ ، همه اختر و مه
بسکه الوان شکوفه شده برشاخ پدید
کوه از لاله و گل گشته چو طاووس بهشت
اینقدر هست که طاووس وش از جا نپرید
یاد باد آنکه چو خورشید بهاری می‌تافت
مشعل شوق دراعماق دلم می‌تابید
گلشن خلوت من بزمگه یاران بود
داشت در ، لیك بر آن بود نه‌قفل و نه‌کلید
دوستانی همه روشن دل وشاعر مشرب
سرورانی همه صائب نظر وصاحب دید
گاه خواندن ورقِ باغ که استاد بهار
از دل خاك چه آثار نو آورده پدید
گاه رفتن بسوی دشت که آن طرفه غزال
ازکمند که کمین جَست و ز دام که رمید
گاه درخلوت شب دردل دشت خاموش
به نگه بامه وانجم شده درگفت وشنید
گاه بر دوریکی گلبن زیبا شده جمع
او مراقب چومراد و صف ماهمچو مرید
گاه دل بسته به‌حافظ که صفیرغزلش
خاکیان را دهد ازکنگره‌ی عرش نوید

گاه آتش زده از سوز نی مولانا
به‌متاع کهن ونو به‌قریب و به‌بعید
گاه دل داده به بیدل که زاعجاز سخن
نقش صد باغ گل ازجنبش یك‌خامه کشید
گاه کودك شده وخفته بدامان بهار
کودکی بی‌خبر ازعالم پیدا وپدید
گاه ، رندی ونظر بازی ومستی وجنون
وان سخن‌های نهانی که زوصف است بعید
گاه درحسرت پیکان نگاهی که‌چسان
جز دل سوختهٔ ما به‌دل غیرخلید
گاه‌گریان‌که لب لعل فلان شاهد شوخ
ازچه برروی کسان چون‌گل رعنا خندید
شادم ازحافظه کاین مونس دیرین از لطف
کرد پیرانه سرم یاد جوانی تجدید
معجزآسا بهم‌آورد به مرآت خیال
ماضی وحال وغم وشادی ویأس وامید

جده ثور — ۱۳۴۶

آذان به نی

روزی که در تالار معارف کابل درمحضر استادان وشاگردان «نشان» درجه یك معارف به شاعر داده شد این مسدس را قرائت کرد ـ ۱۳۴۲

آنچه من امروز اینجا ارمغان آورده‌ام
برگ سبزی هدیه سوی باغبان آورده‌ام
مشت خاری خشك سوی بوستان آورده‌ام
آتش سوزان دل را برزبان آورده‌ام
آتش سوزان دل درسینه پنهان تابه کی
شهر اسلام است یاران تابه کی آذان به نی

ازطبیبان دردهای خویش پوشیدن خطاست
حرف دل درپرده‌ی ابهام پیچیدن خطاست
ناله اینجا سر کنم کاین انجمن دارالشفاست
کعبه‌ی ارباب بینش قبله‌ی اهل صفاست
مشعل امید ما برطاق این ایوان بود
کاخ فردای وطن ثابت برین بنیان بود

قدرت فردای ما برهمت امروزماست
همچنان کامروز ما آورده‌ی دیروز ماست
ماضی ما مظهر صدپرده ساز وسوزماست
سیر تاریخ وطن استاد پندآموز ماست

زین کهن استاد باید داستان آموختن
زین دبستان عبرت سود وزیان آموختن

بر کهن هنگامه‌ی ما روزگاران شاهد است
این کهن دژها فراز کوهساران شاهد است
دشت‌ها دردشت‌ها گردسواران شاهد است
نوك هرخاری ازان نیزه‌گذاران شاهد است
برحدیث رفتگان آثارشان برهان بس است
اینکه نفتادیم ازپا پیش هرتوفان بس است

روزگاری خاك ما پامال استعمار شد
اختر اقبال ما درمهبط ادبار شد
آفتاب ما نهان درابرظلمت بار شد
قدرت بیگانگان دردار ما دیار شد
دیگران را راه ورسم زندگی آموختند
ما ستم پروردگان را بندگی آموختند

ای خوش آن مردان که دانستند این نیرنگها
رنگ خون را برگزیدند ازمیان رنگ‌ها
با چنان نیرو که از آوازه‌اش درجنگ‌ها
آب میگردید سنگ خاره ازفرسنگها
در دل این دره‌ها یکبارگی آویختند
شیر آسابند و زنجیر ستم بگسیختند

بندهای سهمگین از دوش ما برداشتند
پرچم آزادگان بار دگر افراشتند
آنچه را با اشك وخون درکشور ما کاشتند
خودگذشتند ازجهان وبهر ما بگذاشتند
آن مفاخر راکنون ما پاسبانی می کنیم
درفروغ آن مفاخر زندگانی می کنیم

بعد ازین دنیای ما را اقتضای دیگر است
ارغنون عصر حاضر را نوای دیگر است
چاره‌ی بیماری ما را دوای دیگر است
شوکت آینده را طرح وبنای دیگر است
این بنا باشد بدوش غمگساران وطن
بانیان مملکت آموزگاران وطن

درپناه آن بنا ما زندگانی می کنیم
درفروغ مشعل آن جانفشانی می کنیم
ما بخون خویش آنرا پاسبانی می‌کنیم
گراساسش ثابت افتد کامرانی‌می کنیم
گرنهد یك خشت آنرا اندکی معمار کج
هم اساسش کج فتد هم سقف، هم دیوار کج

وقت آن آمدکه ما طرحی دگرگون افگنیم
ترس را از ساحه‌ی آمال بیرون افگنیم
ناامیدی را ازین‌خانه به‌هامون افگنیم
برسپاه جهل یکباره شبیخون افگنیم

راه روشن پیش روی ماست گامی تیزتر
صبح آمدای‌جرس کن ناله شورانگیزتر

بازگردیدن ازین راه ارتجاع است ارتجاع
خویش‌را محروم گردانیدن است از انتفاع
هم زیان فرد باشد هم زیان اجتماع
از تردد تاکجا عمر گرامی درضیاع
با تردد راه جستن اشتباه زندگی است
ناامیدی درجهان ماگناه زندگی است

احترام از علم وحکمت شیوه‌ی دیرین ماست
قدردانی زاوستادان ازخواص دین ماست
این شعار آدمیت مسلك وآئین ماست
روشنایی بخش چشم واقعیت بین ماست
آفتاب علم و دانش در وطن تابنده باد
اوستادان حقیقت جوی ما پاینده باد

PROPERTY OF ACKU 1203

سالگرهٔ امیر خسرو

هدیه استاد به‌مناسبت سالگره‌ی امیرخسرو
که درشب عرس برمزار وی خوانده شد

درشکنج قرن‌ها درعصرهای بی‌شمار
محو شد هنگامه‌ی چندین شکوه واقتدار
شهسواران ماندند ازکف زمام اختیار
تاجداران را زسر افتاد اکلیل وقار
اینك از آن‌کاروانها نقش‌پایی مانده است
داستانی برلب دستان سرایی مانده است

آنچه محکوم حوادث نیست انوار خداست
بارگاه بندگانِ رازدار کبریاست
کشور آشفتگان ژنده پوش بی‌قباست
عالمی دارندکز سیر جهان ما جداست
عالمی دارند کان دربند سال‌وماه نیست
ماه وخورشیدی درآن غیراز دل آگاه نیست

نزد اینها کعبه‌ی دل آسمانی دیگر است
صد هزاران کهکشان وماه دروی مضمراست
عشق دردنیای ایشان آفتاب انور است
سینه‌ی این عاشقان هم باختر هم خاوراست

آفتاب عشق ازین جا نورافشانی کند
بوریایی کارصد اورنگ سلطانی کند

گر نبودی عشق ، دنیا بود زندانی سیاه
ابرِ آن جز غم نمی‌بارید برمشت گیاه
عقل آواره چسان میداد مردم را پناه
آنکه درهر آزمون بنمود چندین اشتباه
چون نهد در رهگذار دیگران روشن چراغ؟
آنکه خود سرمنزل تحقیق را دارد سراغ

این بزرگان در ره ما شمع دین افروختند
بربساط دیگران چون شمع ، خود را سوختند
آنچه را خود ازدبستان ازل آموختند
همچو گنج خسروانی بهر ما اندوختند
خازن این گنج پنهان سینه چاکانندوبس
محرم این راز سرپوشیده پاکانندوبس

ازشمیم هرگلی پیغام جان بشنیده‌اند
در دل هر قطره بحر بیکرانی دیده‌اند
دربهای یك نگه‌کون ومکان بخشیده‌اند
این حریفان‌برمتاع جسم وجان خندیده‌اند
تا بمژگان سینه‌ی هرذره را بشکافتند
در دل هریك هزاران ماه وانجم یافتند

میدمد ازخاك ایشان تاابد آوازعشق
میرسد زین پرده درگوش دل ما سازعشق
برسر این کنگره پرمیزند شهباز عشق
هرغبارش میرود تا عرش با پروازعشق
پایه‌ی این ره نشینان از دوعالم برتر است
«هر که قانع‌شد به‌خشك وتر،شه بحروبراست»

خسروا! دربارگاهت ارمغان آورده‌ام
ازشبستان سنایی داستان آورده‌ام
ازحریم مولوی چندین نشان آورده‌ام
از ریاض آشنایی بوی جان آورده‌ام
این حدیث جانفزا بشنو که آواز دل است
بشنو این آواز روح انگیز کز ساز دل‌است•

دهلی — ۱۳۴۲

لذت گناه

پیری تو ، اگر زار و تباهم کردی
محکوم جفای سال و ماهم کردی
اینهاهمه سهل‌است‌ولی حیف که‌تو
محروم ز لذت گناهم کردی

راه نیستان

نالهٔ بدل شدگره، راه نیستان کجاست؟
خانه قفس شد بمن، طرف بیابان کجاست؟
اشک بخونم کشید، آه ببادم سپرد
عقل به بندم فگند، رخنه‌ی زندان کجاست؟
گفت پناهت دهد، دررهٔ آن خاك شو
آنکه شدم در رهش خاك بگو آن کجاست؟
روز به‌محنت گذشت، شام به‌غم شد سحر
ساقی گلچهره کو، نعره‌ی مستان کجاست؟
درتف این بادیه، سوخت سراپاتنم
مزرعم آتش گرفت، نم‌نم باران کجاست؟
موج نلرزد برآب، غنچه نخندد بباغ
برگ نجنبد بشاخ، باد بهاران کجاست؟
خوب و بد زندگی، برسرهم ریختند
تاکند ازهم جدا، بازوی دهقان کجاست؟
برق نگه خیره شد، شوق زدل رخت بست
خانه پر از دود شد، مشعل رخشان کجاست؟
ناله شدم، غم‌شدم، من همه ماتم شدم
آن دل خرم چه‌شد، آن لب خندان کجاست؟

ابر سیه شد پدید ، باز بچرخ سخن
اختر برج ادب، مرد سخندان کجاست ؟
هم‌نظر بوعلی ، هم قدم بو العلا
هم‌نفس رودکی، هم دم سلمان کجاست ؟
مرد نمیرد بمرگ، مرگ از او نامجوست
نام چوجاوید شد ، مردنش آسان کجاست ؟
جده

لذت فقر

لذت فقر ازحریم شاه نتوان یافتن
یوسف دل دربن این چاه نتوان یافتن
صرف شد عمرگرانمایه به‌میل این وآن
یك نفس درزندگی دلخواه نتوان یافتن
هریکی ما را براهی برد ومنزل دورماند
جاده چون بسیار گردد راه نتوان یافتن
چشم برهم نه‌که درغفلت بود آسودگی
خواب راحت بادل آگاه نتوان یافتن
عمرآخرگشت وشام تیره‌ی ماطی نشد
یك سحر دراین شب‌کوتاه نتوان یافتن
تا چراغ عشق تابد درخرابات مغان
روزن نوری جزاین درگاه نتوان یافتن
سوختن درعشق توخوشتر بود ازلطف‌غیر
گرمی خورشید ازصدماه نتوان یافتن

جده ـ ۱۳۴۶

آفتاب و سایه

درطایف ـ در آنجا که برای پیغمبر اسلام(ص) اجازهٔ نشستن درسایه ندادند، لب‌نانی و کف آبی را از او دریغ داشتند و باسنگ زدندش، اما سرمویی در ثبات وی رخنه نیفتاد.

شاهد است این کوه‌ها این دشت‌ها این‌خارها
شاهد است این آسمان این ثابت و سیارها
آن عقاب تیزبین ازقله‌ی کهسارها
شاهد است این سنگها درپشت این دیوارها
زآنچه برذات شریفش رفت از آزارها

سنگ، اینجا برگرامی‌گوهر فطرت زدند
خاك، اینجا برفروزان چشمهٔ رحمت زدند
طعنه برمسندنشین کشور عزت زدند
برطلوع شمس ما خفاش‌ها تهمت زدند
در ره سلطان‌گل چیدند فرش‌خارها

نور بینش تافت اما کس به‌چشمش جا نداد
آفتابی را بزیر سایه‌کس مأوا نداد
هیچکس یك جرعه آبی‌ نذر آن دریا نداد
جلوه‌ها دیدند وکس آواز آمنا نداد
نور حق دیدند وافزودند در انکارها

آزمون‌ها رفت اما قلب وی از جا نشد
برجبین انورش چینی زغم پیدا نشد
یك نفس برق تبسم دور از آن لبها نشد
خم بر آن ابروی جان‌بخش طرب افزا نشد
بلکه حظ ها برد زین آزار و انده ، بارها

برسر این سنگها دنیای نو بنیاد شد
بربنای آدمیت صدجهان آباد شد
زین شکیبایی برانده ، قلب گیتی شاد شد
درکهن تاریخ عالم فصل نو ایجاد شد
تاج‌ها برخاك افتاد از سر سردارها

لرزه در کاخ ستمکاران دنیا درفتاد
رعشه دربازوی شاهان توانا درفتاد
از زمین آوازه‌ی حق تا ثریا درفتاد
سرکشان را پایه‌ی اجلال از پا درفتاد
خاکساری زد علم برمسند جبارها

طایف ۱۶ اسد ۱۳۴۵

آشیان‌خار

جهان را به اهل جهان می‌گذارم
به‌این خار وخس آشیان می‌گذارم
ببازیِ من این لعبت کودکان را
به بازیچه‌ی کودکان می‌گذارم
بزرگم نخوانند شایسته مردم
اگر دل به این کوچکان می‌گذارم
مرا مغز جان خورد اندوه گیتی
به‌این سگ کنون استخوان می‌گذارم
عیان بازگویم دگر دردپنهان
سپس کار دل برزبان می‌گذارم
سبك گر نخیزد غبار غم از دل
علاجش به‌رطل‌گران می‌گذارم
اگرپاسبان حرم درببندد
خوشم، جبهه برآستان می‌گذارم
اگر توسن آز، تندی نماید
زآهن بکامش عنان می‌گذارم
اگر ناخدا راندم ،کشتی تن
باین قلزم بیکران می‌گذارم

به موجش در آویزم و بانهنگش
به جرأت دهن بردهان می‌گذارم
خرد کرد رازم چو رسوای گیتی
همه راز وی درمیان می‌گذارم
ز فرعون خویان ملولم سپس چشم
به‌رود وعصا وشبان می‌گذارم
غرور زمین زاده‌ی بی‌هنر را
به یك گردش آسمان می‌گذارم
بخاك ار نیفتاد کاخ بلندش
سرخویش را درضمان می‌گذارم
به‌این ریزه‌خواران خوان معانی
صلای کرم داده خوان می‌گذارم
مژه خشك اگر شد ، جگر خون فشاند
ازین می‌ستانم بر آن می‌گذارم
سخن را طراز نو آورده‌ام من،
کهن بر کهن نامگان می‌گذارم
خطا میکنم کاین طراز نوین را
به‌معیار این ناقدان می‌گذارم
گهر سنج استاد غیر از زمان نیست
قضاوت بدست زمان میگذارم
زمانه بد ونیك ما بازگوید
بد ونیك خود را بدان میگذارم

تن ار پیر گردید شعرم جوان باد
جهیدن به‌طبع جوان میگذارم
شکوفادرختم به‌نیسان دهم گل
ثمرها به فصل خزان می‌گذارم
مرا نامه چون لاله‌زار است خونین
زبس لخت دل بر بنان می‌گذارم
بجز شعر تر محرم راز دل کو
سخن را به‌این‌ترجمان می‌گذارم

چشم نابینا

هر مرد که سنجشی ندارد
چشمی است که بینشی ندارد
چون مرده بکوی زندگان است
هرقوم که جنبشی ندارد
بازی است که مرغ‌خانگی‌وار
پر دارد و پرّشی ندارد
صد درد به‌هر رگش نهفته
خود جرأت نالشی ندارد
بی عشق حیات آدمیزاد
شمعی است که تابشی ندارد
باشد چوزمین شوره بی‌بر
هر قلب که خواهشی ندارد
بی‌تلخی درد، گفتن شعر
حرفی است که ارزشی ندارد

کعبه و اقبال

درثور۱۳۴۵ شاعرازطرف دانشمندان لاهوربرای شرکت درمراسمی که بمناسبت بزرگداشت علامه اقبال برگزارمی شددعوت شده بود چون درآن هنگام اتفاق مسافرت در حجاز افتاد و شوق زیارت حرمین شریفین گریبان گیر گردیدازشمول درآن محفل عذرخواست باین ترکیب بند :

ای محفل عاشقان اقبال   وی مجمع دوستان اقبال
بودیم به آرزو که امسال   آییم به آستان اقبال
صد بوسه زنیم از سرشوق   بر خاک سپهرشان اقبال
اسرار خودی ز سر بخوانیم   در نامه‌ی جاودان اقبال
جوئیم رموز بیخودی را   بار دگر از زبان اقبال
راز دل دردمند گوئیم   با مردم رازدان اقبال
بینیم که باز شهر لاهور   گردیده مدیحه خوان اقبال
بینیم که باز آن کهن شهر   نازد به‌دل جوان اقبال
گوئیم پیام از سنایی   هر روز بگوش جان اقبال
خوانیم ز مولوی سخن ها   تا مست شود روان اقبال

بودیم بدین امید شادان
کامد خبری ز کشور جان

گفتند حرم درش گشاده   برخلق صلای عام داده
لیلای سیاه پوش کعبه   از چهره نقاب برگشاده

آنجا که هزارماه و خورشید　　سر بر در عزتش نهاده
آنجا که امین و حی جبریل　　دربان صفت از ادب ستاده
آنجاکه کلاه فخر شاهان　　بر خاك نیاز اوفتاده
بر گردن سرکشان گیتی　　بنهاده شکوه وی قلاده
بر پایه‌ی آستانه‌ی آن　　کرده فلك از ادب وساده
آن مهد مهین که خاك پاکش　　رشك مه و آفتاب زاده
یعنی که جمال نور احمد　　زین طور جلال جلوه داده

زین قله همای فخرواقبال
بگرفته جهان جان ته بال

این مژده چو آفتاب یکبار　　تابید بکلبه‌ی دل تار
هم‌حافظه رخت‌بست‌وهم‌هوش　　هم دست‌فتاد وهم‌دل از کار
عشق آمد و شد بیك تجلی　　سلطان قلمرو دل زار
احرام حریم شوق بستیم　　پرواز کنان بسوی دلدار
ماندیم رخ نیاز بر در　　سودیم سر ادب بدیوار
پروانه صفت طواف‌کردیم　　بر شمع برین خانه‌ی یار
این عذر من ار بخاك اقبال　　ای با خبران کنید تذکار
از تربت او صدا برآید　　کاحسنت باین‌خجسته کردار
چون یافت خلیل بتگرما　　در کوی خلیل بت‌شکن بار

این‌خلعت نو مبارکش باد
وین‌تاج طراز تارکش باد

جده

فغان از پشه

سبحانک ، سبحانک ، سبحانک یاحق
تاچند سراسیمه بر این گوی معلق
این گوی معلق چو یکی پیل کهنسال
ما برسر این پیل نشسته همه چون بق
این پیل سراسیمه دوان است شب و روز
وز رنگ شب و روز شده پیکرش ابلق
از بسکه شده کهنه تنش قرن پی قرن
پیداست زهر قرن بهر مفصل آن شق
ما خورده از آن پیکر گندیده بسی خون
پنداشته آن خون عفن راح مروق
مابق بچگانیم ولی جمله باین فکر
کز نسر فلك نیز بلندیم محقق
یك پشه بآن فکر که بابال و پر عجز
زین گوی بر آن گوی خلاندبن بیرق
یك پشه بدان عزم که سوراخ کند چرخ
چون مور که سوراخ کند صخره بهسنجق
یك پشه دراندیشه که مکشوف نماید
رازی که نهان است دراین پردهٔ ازرق

تا بازشناسد که دراین خیمه‌ی شبگون
این انجم ومه چیست فروزان ومعلق
یك پشه بخود مانده به‌حیرت که چه باشد
این مهره‌ی ناچیز دراین عرصه چوبیدق
من پشه وتو پشه و اوپشه دراین دهر
هم پیر وجوان پشه وهم عاقل واحمق

***

ساقی تو ازآن پیش که این پیل تناور
ما را فکند دور ازآن پشت مطبق
می‌ریز ازآن جام بلورین ملوّن
چون خون شفق‌گون حمامات مطوق
چون خار شدم خشك ازین زهد ریائی
ای‌گل تو براین خاربزن شعله چو چقمق
پندار که این‌گوشه بود خوابگه عاد
انگار که این کلبه سدیر است وخورنق
می‌ریز که چون دختر رزچهره فروزد
ما مادر غم را بنمائیم مطلق
می ریز که خندیم برافکارمعری
می‌ریز که رقصیم براشعار فرزدق

آموزگار بزرگ

برمزار اقبال درلاهور ـ سال ۱۳۴۳

ای‌که ما راگردش چشم عقاب‌آموختی
دیده‌ی بیدارخود را ازچه‌خواب آموختی
شام جمعی را نمودی ازفروغ فیض روز
تیره شب را روزکردن زآفتاب آموختی
خفتگان را باصریر شعله‌انگیز قلم
صدتکان دادی وچندین انقلاب آموختی
گردن احرار دریوغ اسارت بود خم
بند بگسستن به‌مردم ازرقاب آموختی
زندگی گفتی خط فاصل بود بابندگی
این دلیل قاطع از فصل‌الخطاب آموختی
هرسؤالی راکه مشکل بود برعقل سلیم
ازدبستان دل آنرا صد جواب آموختی
با رموز بیخودی‌راز خودی‌آمیختی
مشت خاك مرده را رفتار آب آموختی
کاروان درراه ومنزل دور ودشمن درکمین
رهروان شرق را درس شتاب آموختی
عقل را ره، شوق را جان، قلب را ذوق حضور
این به‌در واماندگان را فتح باب آموختی

خواجه راگفتی ننوشد بعد ازین خون فقیر
بینوا را راه و رسم اعتصاب آموختی
آه ازآن ملت که باشد یأس در راهش حجاب
ای امید قوم، تو رفع حجاب آموختی
مولوی درگوش جانت گفت رازی بس بزرگ
زان معلم معنی ام الکتاب آموختی
ملت توحید را از مکر دنیای فرنگ
حرف حرف وفصل فصل وباب باب آموختی
درکهن تاریخ شرق انگیختی شورنوین
شوکت پارینه را عهد شباب آموختی

باخدا

گر خدا فرمان دهد در روز حشر
تا برندم سوی دوزخ کش کشان
من شوم پنهان میان جرم خویش
همچو موری در دل کوه گران
تا مرا پیدا کند دژخیم رب
از ته این جرمهای بیکران
آتش دوزخ شود سرد وخموش
من شوم خندان سوی جنت روان

به رهی معیری

در روزهایی که شادروان رهی معیری شاعر لطیف طبع و غزلسرای بزرگ معاصر ایران در بستر بیماری بسر میبرد استاد خلیلی در سفری که به تهران انجام داد ابیات زیر را سرود و بادسته گلی به رهی معیری تقدیم کرد:

نو بهار هزار خرمن گل
طبع چون نو بهار تست رهی
ابر نیسان گنزمین سخن
مژه‌ی اشکبار تست رهی
برشو ازجا که شاهد معنی
سخت در انتظار تست رهی
سر کن آن خامه را که مرغ ادب
پابند شکار تست رهی
درسپهر سخن چو بدر منیر
غزل آبدار تست رهی
نه‌غزل بل‌هزار گنج گهر
درجهان یادگار تست رهی
تو مخور غم که خاطر یاران
همه‌جا غمگسار تست رهی

پاسخ رهی

رهی این شعر را که واپسین اثر اوست در بستر بیماری
سرود و به خلیلی فرستاد

دردا که نیست جز غم و اندوه یارمن
ای غافل ازحکایت اندوهبار من
گرشکوه‌ای سرایم ازاحداث روزگار
رحم آوری بروز من و روزگار من
رنج است بار خاطر و زاری است کار دل
این است از جفای فلک کار و بارمن
رفت آنزمان که نغمه طرازان عشق را
آتش زدی بجان غزل آبدار من
شیرین ز میوه‌ی سخنم بود کام خلق
دردا که ریخت باد فنا برگ وبار من
عمری چوشمع درتب وتابم، عجب مدار
گرشعله خیزد ازجگر داغدار من
ورزانکه همدمی است مرا دلنشین غمی‌است
پاینده باد غم که بود غمگسار من
پیك مراد نامه‌ی جان پرور ترا
آورد و ریخت خرمن گل در کنار من

یك آسمان ستاره و یك کاروان گهر
افشاند بریمین من وبریسار من
شعری به تابناکی و نظمی به روشنی
مانند اشك دیده‌ی شب زنده دار من
دیگر به‌سیر باغ وبهارم نیاز نیست
ای بوستان طبع تو باغ و بهار من
بردی گمان که شاهد معنی است ناشکیب
درانتظار خامه‌ی صورت نگار من
غافل که باشکنجه‌ی این درد جانگداز
غیر از اجل کسی نکشد انتظار من
فرداست ای رفیق که ازپاره‌های دل
افشان کنی شکوفه و گل برمزار من
فرداست کز تطاول گردون رود بباد
تنها نه جان خسته ، که مشت غبار من
وین شکوه‌ها که کلك من ازخون دل‌نگاشت
برلوح روزگار بود یادگار من

فارسی ناب

به استاد سخن بدیع الزمان فروزانفر

نکردی به‌نامه مرا یاد استاد
دل شادت انده مبیناد استاد

دل تو مبیناد انده که دروی
جهانی‌است‌ازدانش‌وداداستاد

بود ژرف دریا که‌درهرطپیدن
گهر پرورید و گهرزاد استاد

مکن خیره آرام‌دریای دل‌را
که‌شدتیره‌دریاچوإستاد،استاد

همایون‌درختی که ستوار بیخش
فرود زمین ریشه بنهاد استاد

گشن‌شاخهای‌پر از برگ‌و بارش
زچرخ‌برین‌سر برآراد استاد

توباشی‌درآنجاکه‌روید‌زخاکش
گل‌ولاله وسرووشمشاداستاد

کهن بوستانی که سروبلندش
زباد خزانی‌است آزاد استاد

به‌هرسنگ‌آن‌داستانها نوشته‌است
زپرویزوشیرین‌وفرهاد استاد

من‌اینجا که‌هرخاردرپهنه‌دشتش
برین روزگاری‌دهد یاد استاد

شبانی‌درافگنده‌شوری‌دراینجا
کز آن‌چرخ‌درلرزه‌افتاداستاد

ز اشك پدر مرده‌ی بینوایی
چه‌سیلاب‌ها راه‌بگشاد استاد

زآیین پیشینیان‌شست یکسر
سیه واژه‌ی‌خشم وبیداداستاد

جهان کهن را زبنیاد برکند
جهانی زنوکرد بنیاد استاد

بساشهسوارا که‌پیش‌شکوهش
نهاده‌ست شمشیر پولاد استاد

بس‌آتشنهادا که‌برخاك‌خواری
شدش‌آبگون تیغ برباداستاد

بساشاهبازا که پیش همایش
پرافگنده‌هرسال‌چون‌خاداستاد

دراینجایکی‌خانه‌باشدکه‌یزدان
درآن‌پرتوخویش بنهاداستاد

مهین خانه‌ای کاسمان بردروی   فرود آمد و بوسه‌ها داد استاد
نهادند بس رازهای نهفته   به‌هر سنگ آن‌لاد برلاد استاد
کجا دل که‌اسپند آسا بر این در   نجست و به‌جنبش نیفتاد استاد
کجا هوش کز دیدن این برین کاخ   ره شور و مستی نگیراداستاد

مر ازادگه بود آنجا که خاکش   دهد از بهشت برین یاداستاد
زهر کوهسارش غریونده رودی   بشادی کند شور و فریاد استاد
چمن‌ها گل و لاله و نرگس آرد   چو هر بامدادان دمد باد استاد
از آن گونه گون باغهای نگارین   بلب مانده انگشت بهزاد استاد
همه توده‌ی سیم هنگام بهمن   همه خرمن زر به خرداد استاد
تب لرزه افتد به بنداد گیتی   چو تندرش آید بفریاد استاد
تناور درختان ورزنده بر کوه   چو گیو و چو گودرز و گشواداستاد
خنک بادها از دل کوهساران   وزد خوش به‌شبهای مرداداستاد
درختان انبوه شاخ بلندش   پناهنده را جان کند شاد استاد
گهی میوه بخشد گهی سایه آرد   چو مردان آزاده‌ی راد استاد
چو دیگر گراید بکهسار خورشید   شود چرخ دریای بیجاد استاد
دریغا که از همزبانان جدایم   ازین درد نالم بفریاد استاد
دلم شاد گردد اگر همزبانی   در این گوشه‌سازد مرا یاداستاد
مرا دل گروگان مهر تو باشد   چه کابل، چه جده، چه بغداداستاد
من این دُرّ دری بنام تو کردم   که‌تو درشناسی و استاد، استاد
مرا مهر تو کرد گستاخ ورنه   که زیره بکرمان فرستاداستاد؟
که زی مهر تابان برد بامدادی   چراغی که هردم بمیراداستاد؟
عجم تا زمین را به «زا» برنگارد   به‌ارض عرب تا بود «ضاد» استاد
زمین سخن باد سر سبز از تو   گل آرزویت مریزاد استاد

جده - ۲۸ سرطان ۱۳۴۵

روان شاد استاد بدیع‌الزمان فروزانفر درجواب خلیلی سرود :

اوستادا ز بعد عهد دراز / نامه‌ای سوی ما فرستادی
آشنایان عهد دیرین را / پیك نو آشنا فرستادی
هدهد مژده‌ور سلیمان وار / تا به شهر سبا فرستادی
دیدیم از در وفا که مرا / کارنامه‌ی وفا فرستادی
عجزمن دیدی از ثنا که بمن / رهنمون ثنا فرستادی
پیش تا من کنم مدیح توساز / صلتم از سخا فرستادی
نعمت بیکرانه بخشیدی / گنج بی منتها فرستادی
ریختی‌خون‌من بدشنه‌ی هجر / هم مرا خونبها فرستادی
سوختی جانم ازفراق ومرا / کوثر جانفزا فرستادی
خاطری‌راکه‌تاب‌غم‌بگداخت / نکته‌ی غم زدا فرستادی
چامه‌ای دل‌نواز وروح‌انگیز / چون نسیم صبا فرستادی
سخن پاك چون دعای رسول / بهر دفع بلا فرستادی
زخمه راندی‌توبرستای ضمیر / گوش دل را نوا فرستادی
بارید وش نوای جان آهنگ / بنو آئین ادا فرستادی
پرده برساختی براه عراق / در صماخ هوا فرستادی
برکشیدی زچنگ دل آواز / نغمه‌ی دلربا فرستادی
نسخه‌ی سحر بابلی زحجاز / به ری ای اوستا فرستادی
سحرمطلق به شیوه‌ی‌هاروت / نه کنون ، بارها فرستادی
بل‌نه‌سحراست‌معجزی‌است‌شگرف / کز پی اهتدا فرستادی

ای خلیل‌الله از مقام خلیل بینوا را نوا فرستادی
بر سر خوان حق چو بنشستی زله‌ی ناشتا فرستادی
کعبه آرایش است و مروه مثال این سخن کز صفا فرستادی
ای سلیمان همم به مور ضعیف پیل بالا عطا فرستادی
ای سرافیل دم نسیم حیات سوی اجزای لا فرستادی
ای حیات امم رسول بقا بحصار فنا فرستادی
بوستان را به برگ ریز خزان مرغ دستان سرا فرستادی
به غزالان خشکسال نیاز طعمه مشکین گیا فرستادی
به عقابان دور مانده ز قید مسته شیرین ابا فرستادی
تیره روزان کوی آفت را سایه گستر هما فرستادی
گردن شاهدان فکرت را زیور پربها فرستادی
گیسوی دلبران معنی را هدیه مشك خطا فرستادی
خضروار از برای خشك‌لبان تحفه آب بقا فرستادی
پی بهبود جان بیماران ای فلاطون دوا فرستادی
زان شفابخش گوهران ضمیر خسته دلرا شفا فرستادی
چشم رنجور‌ست بینش را مدد توتیا فرستادی
بسوی جرم ماه دیده محاق نورهای ضیا فرستادی
مس زنگار خورده را بکمال از کرم کیمیا فرستادی
خیبر دژنهاد حادثه را حیدر درگشا فرستادی
وز پی قهر دیو وسوسه را عمری در غزا فرستادی
تاج زرین آفتاب بلند سوی جرم سها فرستادی
مرغ عرشی بخاکدان راندی نور خور زی‌هبا فرستادی

بهر سرکوب ماردوش عناد | کاویانی لوا فرستادی
من نه کیخسروم ولی تو مرا | جام گیتی نما فرستادی
ذره‌ای را بفره خورشید | از زمین برسما فرستادی
رهرو دم گسسته را بوصول | نفس کبریا فرستادی
به‌برسالکان صدق و صفا | خلعت اصطفا فرستادی
ردی عزتست وحله‌ی ناز | که تو غمرالردا فرستادی
از ثنای درون سنائی وار | تیره شب زا سنا فرستادی
جبرئیل آیتی که دوران را | معجز دیر پا فرستادی
آسمان دولتی که‌برتروخشك | فیض ولطف‌خدا فرستادی
یا بپور زهیر مدح سرای | پرده مصطفیٰ فرستادی
یاشبان شعیب را بنوال | اژدها فش عصا فرستادی
عجبم کآفتاب پرده شکاف | از چه ره در خفا فرستادی
ارمغانی چنین بدیع و لطیف | بازگو کز کجا فرستادی
از برمن خیال غم بگریخت | این طرب نامه تا فرستادی

لیك طبع مرا به پاسخ شعر
در دم اژدها فرستادی

شهر توفان برده

قلم درپنجه‌ی من نخل سرما خورده را ماند
دوات ازخشك‌مغزی‌ها دهان مرده را ماند
نه پیوندی به‌دیروزی نه‌امیدی به‌فردایی
دل بیحاصل من شهر توفان برده را ماند
تکانی هم نخورد ازآه آتشبار مظلومان
دل سخت ستمگر سنگ پیکان خورده را ماند
گل عشقم که بود از نوبهار آرزو خندان
کنون درپای جانان غنچه‌ی پژمرده را ماند
سر بیدردکز شور تمنا نیستش بهره
بشاخ زندگانی میوه‌ی افشرده را ماند
زبس درهرچه دیدم داشت رنگ رنج وآزاری
جهان درچشم من یکسر دل آزرده را ماند

هرزه‌گرد

در کنار نیل :

بەرب کعبه بەخاك حرم بەکعبەی دل
به آیه آیەی مصحف به جبرئیل قسم
به مار وگژدم دوزخ به اژدهای دوسر
بەهرچه هست درآنجاازین قبیل قسم
بەجنت ولب حور وجمال غلمانش
به حوض کوثر وطوبی وسلسبیل قسم
بەاشك‌گرم پسر مردەی‌گدا سوگند
به آه سرد پدر مردەی ذلیل قسم
بەآن شبان فقیری‌که میکند تاحشر
بەنام حضرت وی فخر ، رود نیل قسم
بەماه واختر وآن آفتاب‌گردنده
بەسقف روشن این طارم جمیل‌قسم:
که ازمشاغل خود نزد مردوزن خجلم
زوضع هرزەی خود پیش‌انجمن خجلم
زهرزه گردی خود آنچنان شدم نادم
که پیش مام گرانمایەی وطن خجلم
زخار نیز خجالت‌کشم دراین گلشن
همین نه از رخ سرو وگل وسمن خجلم

سخن که بود مقامش به پیشگاه خدا
به‌خاك ریخت زدستم، من ازسخن خجلم
صدای شعر بودنغمه‌ی حدیقه‌ی قدس
قسم به شعر زمرغان این چمن خجلم
ره‌دهن نشناسم‌زکور نیز کمم
چه‌محشراست که‌ازدست‌وازدهن‌خجلم
۱۳۴۱

ظلمت سرا

چه‌گلها چیده‌ام از آرزو دردامن فردا
که سازم ازبهار وهم رنگین‌گلشن فردا
مرا از مزرع دیروز چون جز غم نشدحاصل
بده می‌تادرین آتش بسوزم خرمن فردا
شب عمرم دراین ظلمت سرا باردوغم‌بگذشت
ندارم بعدازین چشم امید از روزن فردا
حساب زندگی از سعی ما افزون نمیگردد
مکُش بیهوده خود را ازهراس مردن فردا
زبار زندگی خم‌گشته پشتم بیم آن دارم
که نتوانم نهم این‌بار را برگردن فردا

نامهٔ صهبا

درسال ۱۳۴۴ که شاعر به اراده مردم «جبل السراج» به شورای افغانستان رفت آقای ابراهیم صهبا شاعر ایرانی شعر زیررا به عنوان مطایبه به استاد خلیلی فرستاد:

سلام ای شاعر دانا خلیلی
مهین استاد بی‌همتا خلیلی
توای شیرین زبان نکته پرداز
شریف و شوخ و بزم آرا خلیلی
شده مشهور درایران وافغان
که باشی همزبان ما خلیلی
شنیدم درگرامی کشور خویش
گرفته کار تو بالا خلیلی
زگفتار خوش وشعر مناسب
کنی هرسو بپا غوغا خلیلی
به‌روی چشم مردم جای داری
عزیزی بین خانمها خلیلی
شدی با انتخابات طبیعی
وکیل مجلس شورا خلیلی
چو مهرویان به‌مجلس راه بردند
فگندی خویشرا آنجا خلیلی

دگر داری تو چشم انداز عالی
کنی چون دیدگان را وا خلیلی
نمایی وصف نیکو طلعتان را
به شعر دلکش و زیبا خلیلی
خوشا برحالت ای مرد سخندان
که بر کامت بود دنیا خلیلی
لبالب باد جامت از می‌ناب
کنی یادی اگر از ما خلیلی
دراین توفیق بادا دست لطفت
به روی‌شانه‌ی صهبا خلیلی

نسیم وطن

ای بادصبا بگو چها آوردی ؟
مهمان دل منی صفا آوردی
بوییست نهان درنفست جان افزا
من دانم ودل که ازکجا آوردی!

پاسخ به صهبا

آفرین برتو وآن طبع توانا صهبا
شادکردی دل آشفته‌ی شیدا صهبا
دل من راه به خلوتکده‌ی جانان داشت
سرپرشور، مرا برد به شورا صهبا
ای خوشا عشق ونظربازی شبهای شباب
ساقی مهوش وماه ومی ومینا صهبا
انجمن معرض آراست نه‌جولانگه شوق
جای آرا نبود بزم دلارا صهبا
عشق وشیدایی ومستی وهمان محفل انس
مشعل طور وهمان سینه‌ی‌سینا صهبا
شعر و ذوق است چوآئینه ، سیاست خارا
دور باد آئینه از صحبت خارا صهبا
گلرخان نیز دراین بزم به‌خشمند وعتاب
می‌زند خار دراینجا گل رعنا صهبا
نگه یارکه صدجای دگر بخشد جان
شده چون ناوك دلدوز دراینجا صهبا
تو وآن روح فلك تاز وغزل‌های بدیع
من واین گوشه واندیشه وسودا صهبا
راه ما سخت‌وفضا تیره ومنزل بس‌دور
تاکشد کار ندانم به‌کجاها صهبا

نشان استور*

باز توفان سرشکی چون سحاب آورده‌ام
طبع دریابار را در اضطراب آورده‌ام
گر نزد بر سینه‌ام استور گردون‌گو ، مزن
من دلی دارم کزان صد آفتاب آورده‌ام
مغز جان بگداختم در آتش عشق وطن
تا هزاران شمع بهر شیخ وشاب آورده‌ام
خصم کشور بارها افگند پیش من سپر
تا به‌شمشیر قلم فصل‌الخطاب آورده‌ام
موج‌های هیرمند از من نوا آموختند
من چنین آنرا بشور وپیچ وتاب آورده‌ام
تاگذارم تاج سلطانی به فرق کیقباد
از فراز کوه هندوکش عقاب آورده‌ام
من به فیض زندگی‌بخش دل‌انگیز سخن
عیسی‌جان بخش را نایب مناب آورده‌ام
جلوه‌گاه شهرتم از باختر تاخاور است
تاکمیت طبع را زیر رکاب آورده‌ام

---

* استور: در زبان پشتو به معنی ستاره است . نشان استور درسال ۱۳۳۶ به شاعرداده شد و وی نپذیرفت

تانبندد مدعی تهمت بتاریخ وطن
گوشمالش داده بهر احتساب آورده‌ام
پرچم محمود شد باردگرگویی بلند
بسکه وصف دولتش را بی‌حساب آورده‌ام
شامها درخانقاه مولوی کردم سحر
تازخوان فیض او لب لباب آورده‌ام
درحدیقه سیر کردم باسنائی سال‌ها
تا ازآن باغ این همه بوی‌گلاب آورده‌ام
زیر هرخشتی دراین ویرانه‌جستم گوهری
گنجها بنگر کزین ملك خراب آورده‌ام
سینه‌ی هرلفظ من بشکاف و دریایی ببین
تا نپنداری‌که نقشی چون سراب آورده‌ام
برسر هرخار و خارای وطن بگریستم
کاین سخن‌های فروزان‌تر زآب آورده‌ام
تا به‌حرف حق‌دهم منصورروش سررا به‌باد
خود بدست خویشتن‌دار وطناب آورده‌ام
تا شود این بارگه خلوت سرای اهل‌حال
شاهدان معنوی را بی‌حجاب آورده‌ام
آمر مطبخ کجا، سالار خوان فضل کو،
اوکباب آورده بود و من کتاب آورده‌ام
او اگر برمیز... گسترد روزی سفره‌یی
من طبق‌ها پیش وی ازشهد ناب آورده‌ام

آه آتشبار

شامگاهان چون به‌بالین برنهم رخسار خویش
تاسحر سوزم زآه گرم آتشبار خویش
آه آتشبار من گرسر کشد زی‌آسمان
آبگون انجم فرو مانند از رفتارخویش
تا دل شب با دل خود بازگویم رازها
خود چو دریا نالم وخود بشنوم گفتارخویش
تا دماغ کس نسوزد زین پیام آتشین
بعدازاین با اشك شویم دفتر اشعارخویش
گر ببندم چشم ازنقش بدونیك جهان
ایدریغا من‌چه سازم با دل بیدارخویش
این دل بیدار من بی‌پرده می‌بیندکنون
آنچه راپوشند زیرپرده‌ی پندارخویش
آزمونگاهست اینجا تاکه خواهد برد سود
زاهد از انکار خود، یارند ازاقرارخویش
محرمان را رشته‌ای از دور پیوندد به‌حق
درحرم بیگانه ماند شیخ باچل تارخویش
آن نگاه آشنا آتش به‌بنیادم فگند
مردم از اغیار می‌نالند ومن ازیارخویش

هر که خواهد راحت خود را به‌رنج دیگران
پیش ازآزار مردم خواسته آزار خویش
سُخره بامردم به زهرمار بازی کردن‌است
مارافساجان دهد آخر به‌نیش مار خویش
درجهان ماکنون آتش فتاده هرطرف
گر دراین‌جا گل شود* آنجا نماید کارخویش
آتش افتاده ولی درکلبه‌ی بیچارگان
آنکه عمری سوخته درسردی ادبار خویش
آتشی ازجنگ افروزند هردم درجهان
این سیاست پیشگان شوم باافکارخویش
پیش ما ازآشتی لافند اما درکمین
گرمتر سازند هردم عرصه‌ی پیکارخویش
ظالمان را گنج گوهر کی کند قانع که خوك
گر به‌گلشن جاکند جوید همان مردارخویش
اهل همت سرنمیآرند پیش‌کس فرود
کی‌شود عنقا فرود، ازقله‌ی کهسارخویش
تنگ ظرف سفله راگرچرخ بنوازد مرنج
چون زوال مورآید پرکشد ازغار خویش
این تکبر پیشگان بایك دوکرسی بلند
خویش‌را نزدیکتر سازند سوی دارخویش

* گل شدن: در افغانستان در بعضی موارد به معنی خاموش شدن چراغ وآتش بکار می‌رود

این ریاست‌ها نسازد ، مردکوچك را بزرگ
خرنگردد اسب اگر از زرکند افسارخویش
چون مگس بیجا نشیند سعی درمرگش کنند
گرچه آن بیچاره خودمحو است دراقدارخویش
غره‌ی آز وهوس‌گریك دودم جولان‌کند
عاقبت چون‌خر فروخسپدبه‌زیر بارخویش
چون زپا افتادکس دستش نگیرد ازکرم
گرچه مالد پوز خود برخاك ازکردارخویش
شام شد،خورشید عمرم زردگردید ایدریغ
کاروان درمنزل ومن برنبسته بارخویش
درپی این کاروان جز نقش پاچیزی نماند
کس‌نگفت‌از رفتگان‌حرفی به‌ما زاخبارخویش
در دل خاك است پنهان رازها اما دریغ
کوزبان تا بازگوید شمه‌ای زاسرار خویش
زان‌فقیرگرسنه‌گویدکه شبها برزمین
خفته باخوناب چشم و بنیه‌ی بیمارخویش
زان ستمگرکو بروی بستر سنجاب و خز
غلط میزد تاسحر درغفلت سرشار خویش
کاش گوید خاك با ما زآنچه دیده شمه‌ای
قصه‌ی‌آن هردو را درحفره‌های تارخویش
چون درخت میوه‌دار ازبارغم پشتم خمید
کس نمی‌چیند که پیشش عرضه دارم بارخویش

از درخت غم گریزانند گویا دیدنش
رنجه سازد چشم‌را بانیش‌های خارخویش
این درخت غم مگر رفته زیاد باغبان
کافگند آنرا برون ازعرصه‌ی گلزارخویش
بوستان زندگی را شاخ گل آید به کار
تا دهد جان را صفا باجلوه‌ی ازهارخویش
ای خوش‌آن لحظه‌که افتم سایه‌آسا برزمین
درفروغ آفتاب روشن دیوار خویش
بوسه‌ها بستانم ازخاکی که پرورده مرا
درکنار مهرِ جان افزای‌مادروار خویش
برلب خندان «نیلاب»ش نمایم شستشو
از دل چون آینه هرصبحدم زنگار خویش
زان عقابْ سالخورده بازپرسم قصه‌ها
تا سراید شب به من ازقصه‌ی اعصارخویش
بازگوید تاچها کرده برآن مرزکهن
آسمان نیلگون با ثابت وسیار خویش
بازگوید زان وطنخواهان‌که همچون خاره‌سنگ
تن سپرکردند پیش دشمن خونخوار خویش
شد هزاران سربه‌سان‌گوی غلطان برزمین
لیك نگذشتند چون شیراز سریك خارخویش
خرد شد درپای کهسار عظیم شامخش
سیل دشمن باطلسم شوم استعمار خویش

تا کجا ؟ ای طبع آشفته، بخاموشی گرای
صبح می‌خندد به‌رویت بس کن‌ازگفتارخویش
برجمال آسمان بنگر که پیدا شد زشرق
پادشاه اختران برمسند انوار خویش
پادشاه اختران اینك زخاور سر کشید
باعبای سیمگون با دامن زرکار خویش
روشنی پیغامها دارد ز دنیای امید
خیز وبر راهش بیفشان گوهر شهوار خویش

طایف اسد ۱۳۴۵

نماز بی حضور

مقصد ز نماز ما صف‌آراستن است
یا دل زغبار شرك پیراستن است
چون نیست حضور دل چوبوزینه چه‌سود
زین خفتن وخم گشتن و برخاستن است؟

عیدی به‌دختر گدا

گفت ای خواهر صبا گیرند عید
دختران اغنیا در کوی ما
می کشند آن جامه‌های رنگ رنگ
همچو شاخ گل سحر برروی ما
کودك همسایه می‌خندد صبا
چونکه بیند پینه برزانوی ما
برسلام ما نگوید کس علیك
کس نیندازد نگاهی سوی ما
می‌رمند ازپهلوی ما مرد و زن
بسکه نفرت می کنند ازبوی ما
شانه برفرقم نیابد راه خویش
یخ گرفته تارتار موی ما
گشته انگشتان مایکسر کرخت
بسکه بارد برف بربازوی ما
بوی این خوراکهای رنگ رنگ
می‌رباید هرنفس نیروی ما
لقمه‌ی نانی به‌ما روزی‌نداد
تاجر همسایه‌ی بدخوی ما

بغداد-۱۳۵۱

به ویرانه های غزنه

در احتفال ابوالریحان بیرونی در
دانشگاه کابل خوانده شد

جهان ماست چون گردنده گوی ظلمت افزایی
نتابد گر بر آن از اهل دل شمع تجلایی
تجلی گاه انوار الهی سینه‌ای باشد
که تابد تا ابد ازمطلعش مهردلارائی
چراغ فیض را از کلبه‌ی خلوت گزینی جوی
که آواز جرس بشنیده شبها ازدگرجایی
حکیمان الهی رهروان کعبه‌ی تحقیق
که جز دنیای ما دارند خوش فرخنده دنیایی
بود دنیای شان ایمان وایثار وصلاح وصدق
بود دنیای ما شکی وتزویری و اغوایی
سخن از صلح میرانیم وساز جنگ می‌سازیم
بدا آشفته تعبیری ، خوشا فرخنده رویایی
زمین خویش را سازیم گردابی زاشك وخون
چه شد بر کنگر کاخ قمر گرمی نهی پایی ؟
دراین وحشت سرا بستیم برخود راه آزادی
به‌هرسو ازخطر بینی چراغ سرخ وایمائی

به شهری‌گر فتد آتش توان‌کشتن به‌فیض عقل
دیار عقل اگر سوزد کجا جوئیم ملجایی
به شهرستان عقل آدمی آتش‌زدند اکنون
سیاست‌جو به لبخندی، حکمفرما به‌امضایی
کنون زین آتش فتنه شگفتی‌هاست در گیتی
که بینی شعله‌اش جایی و آید دود ازجایی
خوشا غزنه‌کزان اقلیم دانش سالها تابید
گهی مهر جهانتابی، گهی نجم دل‌افزایی
گهی چون خواجه‌ی آزادگان مجدودبن آدم
که چشم اخترش کم‌دیده زیر چرخ‌همتایی
برهنه پای سلطانی ، سریر آرای درویشی
که نازد خامه برنامش بود تا لفظ ومعنایی
اگر اشکی زمژگانی فروریزد چنان داند
که سیلابی شده برپا زتوفان خیز دریایی
بقلب مهر جویش دشنه‌ی پولاد را ماند
اگر درپای مجنونی خلد خاری به صحرایی
جهانی آفریند کاندران مور ضعیفی را
نیازارد بپای‌کبریا پیل توانایی
جهانی کاندران یکسان فروزد فجر آزادی
به مزدوری، به‌مولایی، به بیضایی، به سودایی
گدای خانقاه عشق کز گیتی‌ستاندباج
به شعرِ شورانگیزی به‌حرفِ معجزآسایی

پیام دوست خواند درنوای لرزش برگی
جمال یار بیند درصفای موج صهبایی
سراپا سوزد ازمستی بنای زندگانی را
چو برنایی گذارد لب، شبی ازعشق ُبرنایی
دودیگر رهبر دانشوران استاد بیرونی
که بینش بالد از ذکرش بود تاچشم بینایی
جهان درپیش ذهن ژرف بین حکمت آموزش
چوبگشوده کتابی بود هرحرفش معمایی
معماهای فطرت راکه بگشاید؟ مگر مردی
که یکسان است نزد فکرتش پنهان و پیدایی
کسی کو هرسحر ازآفتابش بود الهامی
کسی کو هرشبش با ماه وانجم بود نجوایی
به‌حکمت رازها بگشود زین سیمابگون پرده
که بود ازکشف آن ذهن بشرپیوسته دروایی
بدان شد تا بداند چیست این اجرام آواره
یکی سرگشته هرسویی یکی پیوسته برجایی
بداندچیست آن‌قرص فروزان، آفتاب‌است آن؟
ویا آتش گرفته خرمنی درقلب صحرایی؟
درخشان ماه شب‌آرا عروسی هست شوق‌انگیز
ویا افگنده سربازی سپر درشام هیجایی ؟
عطارد راستی طغرا نگار آسمان باشد
ویا نرم آهن‌تفته، کش ازسیم‌است سیمایی؟

مگر رامشگر گردون بود زهره که می‌تابد
شب ازحجله‌چو رقاص پریروی تن‌آرایی
کجا ، آخر کجا این کهکشان‌ها راه میجویند
که باشند از ازل سوی ابد پیوسته پویایی
زمان بالاتر است ازدید ما یاهست تقویمی
که می‌نامند این‌اخترشناسان ثوروجوزانی
چه آتش دارد این مهد رمادی درنهادخویش
که می‌غلطد چوگویی روزشب درزیر هرپایی
نه ازشمس المعالی جست انوار معانی را
نه از شمس الکفاتش بود آهنگ تمنایی
زهر برگ گیاهی جست راز آفرینش را
چه درخار بیابانی چه درازهار بویایی
دوفرهنگ جهان را داد باهم ربط از حکمت
فری فرخنده پیوندی‌که بندد رای والایی
بسی پیوند کز بند وگشاد دهربگسسته
جزاین پیوند کزبست وگشودش نیست‌پروایی
جهان بگسست پیوند وفا از دولت محمود
که بودش زاصفهان تا هند زیر حکم،دنیایی
امین الدوله بوالقاسم نظام‌الدین والدنیا
به‌خنجر مملکت‌گیری به‌همت تاج بخشایی
برین‌گیتی شهنشاهی‌که شد مهروستیز او
یکی تابنده خورشیدی دگر جوشنده دریایی

کنون بنگر کزان حشمت نبینی درحریم وی
نه تخت عرش تمثالی، نه کاخ آسمان سایی
شهی کز زهرچشمش زهره‌ی شیر آب گردیدی
بیك جنباندن مژگان کنونش نیست یارایی
نه از تیغ سوارانش به‌چشمی برخورد برقی
نه ازشیپور گردانش بگوشی هست‌هرایی
سرود فرخی می‌آید ازدیوان ولی دردا
بدیوان هست آوازی به‌ایوان نیست آوایی
دراینجا سینه‌ی هر ذره را بشکاف تا بینی
به حسرت خفته مجنونی به‌خون آغشته لیلایی
بهاران هر گل سرخی کزین صحرا برآرد سر
بود خون سیه‌روزی، به‌روی سبزدیبایی
به‌هرخار بیابانش نگر کلك سخن سنجی
به‌هرسنگ شبستانش ببین نقش الم‌زایی
خموشی، تیرگی ، بیچارگی،خواری‌بودحاکم
درآن شهری که وقتی‌بود خوش‌فردوس زیبایی
قدح‌بشکست وساقی‌خفت وشمع‌بزم‌شد خاموش
ازآن میخانه‌ی حکمت نه‌می‌ماند ونه‌مینایی

سرطان ۱۳۵۲

فریاد حق

فتاده است بکارم ز روزگار گره
چنانکه هست به هرموی تو هزار گره
به‌رشته‌ی‌امل خویش من چه‌بندم دل
که بسته‌اند براین تار بیشمار گره
ز روزگار مجوئید روشنی زین پس
که‌کرده‌اند بشام سیه نهار گره
چه عمرهاست که‌فریاد حق نگشته بلند
مگر شده سرمنصور ما به‌دار گره
نه‌گل به‌باغ کشدسر نه لاله درصحرا
به‌تاب سنبل موی‌که شد بهار گره
گشایشی مطلب ز آسمان‌که خود دارد
زاختران سراسیمه صد هزار گره
گره فگند دراین خاکدان به‌هرذره
به قطره قطره‌ی خود بحر بیکنار گره
جدا ز فطرت ظالم نگشت تلخی کین
که خورده زهر به‌مغزش چوگرزه‌مار گره
بیاد ناخن مشکل‌گشای کیست‌به‌بند
که خورده است به‌چشم من انتظار گره

مرد ره

بگداخت زین گرما مرا ستخوان بکانون بدن
یا مرحبا نعم البلد یا حبذا نعم الوطن
آن سیمگون ایام کو ، آن ارغوانی شام کو
وان سایه‌ی پدرام کو ، کزسایه آسایم بدن
دیوی که دارد تن چوقیر شادان کنار آبگیر
وان موجهای همچو شیرهرروز با وی درسخن
ناکرده کاری یك نفس صدکار ازوی ملتمس
خواهد به کیوان دسترس خود تاگلو اندرلجن
باشد هیولای غریب آشفته بالا ونشیب
یا ویلنا شئی عجیب این عنکبوت نیش زن
این خواجه تابندد کمر گردد وطن زیروزبر
تا باغبان گیرد خبر نی باغ باشد نی چمن
مغرور گشته ازنسب ،افگنده طومار حسب
غافل که باشد بولهب بانسل احمد مقترن
شد عمروی وقف درنگ اندر ترددمانده دنگ
نی صلح میخواهد نه جنگ نی نو بیارد نی کهن
یك گام پس یك گام پیش مانده فرودرکارخویش
یکسان دهد بر گرگ ومیش خام سیاست رازدن

ازبید کس جوید ثمر؟ وزسنگ کس خواهد شکر؟
ازمرده کس پرسد خبر؟ وزشوره کس گیرد سمن؟
از بسکه درایام ما وارونه گشته حال ما
برمرده می‌بینم قبا برزنده می‌بینم کفن
افسوس ازین‌حال تبه دردا ازین بخت سیه
پیدا نیامد مردره شد سالها زین انجمن
مردی که گیرد سر به کف پوید پی عزوشرف
مردانه آید سوی صف با بازوی دشمن‌شکن
نی گنج خواهد نی گهر ، نی کیسه‌های سیم‌وزر
نی قبض‌های سربسر دربانک‌های مؤتمن
کرباس پوشی بینوا با درد مردم آشنا
دل بسته‌ی راه خدا تن‌خسته‌ی درد وطن
چشمش نسوزد زین‌وآن بندد به نیروی جوان
برسینه‌ی صادق نشان برگردن خاین رسن

جده - ۱۳۴۴

یار برهنه

دیدی که ترا چون‌گل زیبا دیدم
مانندگهر در دل دریا دیدم
توگوشه‌ی رخ زمن نهان میکردی
من شاخ‌گل ترا سراپا دیدم

لبنان

چنان دل برد از کف مهر لبنانی و لبنانش
که ازشعرم دمد مستی چو لبنان است‌عنوانش
وزش‌های نسیمش حرفها گوید نهان در گوش
خوشا گوشی که باشد آشنا باحرف پنهانش
شگفتیهای شامش بین که گردد مهر چون پنهان
تجلی میکند صد صبح ازهر موج خندانش
جمال آفرینش راتوان دیدن به‌هر رنگی
چه در ذره،چه در دریا، چه دردشت وبیابانش
بکهسارش اگر سدر وصنو برمیکند جلوه
خیابان جلوه‌ها دارد زبس سرو خرامانش
به‌صیداصیدگردد دل به‌صورش‌جان‌شودمحصور
چوخاطر یاد آرد جلوه‌ی‌جان بخش‌خوبانش
دموروزحله هردم حالتی دیگر پدید آرد
یکی باماه خندانش یکی با ابر گریانش
زمین حکمت آمیزش کتاب شعر را ماند
که جوشد چشمه‌ی الهام هردم ازگریبانش
درآن فرخ زمین آمیخته فرهنگ شرق‌وغرب
شباب دانش انگیزش شیوخ مصلحت دانش

دراین گلشن مسافر را زغربت نیست اندوهی
که گیرد تنگ آغوش طبیعت همچو مهمانش
طبیعت هر کجا زیباست باشد مهربان مادر
چومادر مهربان شد طفل می‌خسپد بدامانش
غم پنهان خود را باطبیعت میتوان گفتن
که وی داند دوای کودك بیمار و درمانش
پریشان خاطر ماخود بود چون برگ گل نازك
نمیدانم چرا گردون کند دیگر پریشانش
خداوندا مگیر ازما جمال آفرینش را
که بی‌منت به‌آزادی کشیده خوان الوانش
نه‌چون کاخ سیاست کز دروبامش فزاید غم
نه‌چون ایوان قدرت تا هراسد دل زدربانش
سخن‌ازشورومستی‌رفت درجایی که بوی خون
دمد برجای بوی گل زبالین شهیدانش
بیا ساقی بسوز این خارهای غم که تایکدم
برآسایم زدنیایی که برخون است بنیانش
من وآن اختر تابنده وشبها نظر بازی
تو وآن دختر لبنانی ولبهای مرجانش
پی‌دل‌گیرم و کاری که وی‌گوید دهم انجام
زهی ملکی که باشد کارفرما دل چوسلطانش

۱ – صیدا ، صور ، دمـور ، زحله از جاهای مشهور وزیبای‌لبنان‌است.

به دجله

مخاطبه باجواهری شاعر عراق

برهنه تیغ شده در کف زمان دجله
زبسکه خورده بدست قرون فسان دجله
چنان فرو شده چون تیر دردل تاریخ
که‌گویی سرزده آن سوتر از زمان دجله
زموج موج وی آوای ناله است بلند
چنین به‌سوگ که‌گردیده نوحه‌خوان دجله
زبس تپیدن و برخاك سینه مالیدن
مگر شدست خروشان و سرگران دجله
چه رهرویست که سرگشته میرود شب و روز
بسوی منزل مجهول جاودان دجله
زچشمه سار ازل تافراخنای ابد
مسافری است سراسیمه و روان دجله
دویدن و نرسیدن به منزل مقصود
قیامتی است کزآن آمده بجان دجله
که‌گفت؟ پیکر پیچان او بود بیجان
به‌قطره‌قطره نهفته هزارجان دجله
گهی خروشد ومستانه برلب آرد کف
زهر بهاری شود نوبه‌نوجوان دجله

گهی فرو رود وخسبد وشود آرام
چو خسته پیر درایام مهرگان دجله
دوباره پیر نگیرد جوانی از نو بین
که زندگی کند از نو زمان زمان دجله
زبس تلالوی انوار شام پنداری
که بامجرّه بهم‌زاده توأمان دجله
دوخواهرند مجرّه بچرخ کرده مقام
فرودگشته سوی مابخاکدان دجله
به‌چرخ‌درنظر آید چودجله کاهکشان
بخاك جلوه نماید چو کهکشان دجله
نه‌بل شگرف یکی آینه‌ی بود مرموز
درآن نموده‌بسی‌چهره‌هاعیان دجله
به‌هرنفس چوبر آرد بگوش‌ماخواند
فسانه‌های قرون را بصد زبان دجله
گهی حدیث هلاکو وفوج قاهروی
کزان فجیعه هنوز است خونفشان دجله
گهی حکایت سعد وشجاعت سلمان
که از مهابت آن میخورد تکان دجله
گهی نمایش بازیگران استعمار
که دیده خدعه‌ی‌شانراچو دیگران دجله
یکی جهنده رگ بیقرار ایام است
شنیده‌ایم زیاران نبض دان دجله

زراز دجله چه‌داند مگر سخندانی
که کرده رازنهانش‌به‌وی عیان دجله
(جواهری) که نموده است بحر طبعش را
چوموج خویش‌روانپرور وروان دجله
کسیکه داده به وی درس رادمردی را
ززندگانی آزاده‌ی شبان دجله
سخنوری که به تابوت سیدافغان
چنان‌گریست که افتاد درفغان دجله
تو دجله‌ی سخنی، گنج شایگان‌بخشی
چنانکه‌بخش کند فیض رایگان دجله
زبس روانی طبع تو منفعل‌گردد
اگر برآید باتو بامتحان دجله
تو درجهان‌عرب شهره‌ای به‌شعرچنان
که شهره است‌به‌سرتاسر جهان دجله
حدیث اخوت بغداد وبلخ درتاریخ
روایتی‌است که دارد ز راستان دجله
زسند تالب جیحون،زبست تاخیبر
طرب‌کنند چو آرند برزبان دجله
مرا بدیع بیان توزد بجان آتش
از آنکه‌کرد ترا آتشین بیان دجله
سخن بدست توسیلابه * است‌گاه ستیز
چنانکه دارد سیلاب بی‌امان دجله

* شمشیر کوچك

بگاه لطف بود نرم‌تر ز آب روان
به‌مهرگان چه‌لطیف است و مهربان دجله
بپاس آنهمه‌گوهر که ریختی به‌رهش
نمود طبع ترا ابر زرفشان دجله

چراغ جاودان

یاد آن شبها که ازهجرت چنان می‌سوختم
کزگداز دل زمین تا آسمان می‌سوختم
آنقدر می‌ریختم اختر زمژگان تا سحر
کز حسددرچرخ ،چشم اختران می‌سوختم
روزها از یاد آن دست نگارین درچمن
شاخه‌ی‌گل را به دست باغبان می‌سوختم
ازگرفتاری من صیاد خود را رنجه کرد
ورنه من خود خویش‌را در آشیان می‌سوختم
گر ستمگر می‌شنید ازمن پیام زندگی
برمزار وی چراغ جاودان می‌سوختم
ساقیا آن آتشین‌آب تو کو؟ تاخویش‌را
یك قلم با دفتر سود وزیان می‌سوختم
شب دراز است وندارم آنقدر طالع که‌من
خویش را چون شمع پیش دوستان می‌سوختم
یك شکر لب‌گرنمك میداشت درگلزار هند
پیش اشعار غنی کلك وبنان می‌سوختم

مکاتبه منظوم

استاد محمود فرخ شاعر توانای خراسان در سال ۱۳۴۵
قصیده زیر را در جده به استاد خلیلی فرستاد

ی نسیم آزری ازطوس بگذر برحجاز
کز تف گرما خلیل ماست درسوز و گداز
کان هبوب بادگرم جده باشد چون سعیر
وان بخار آب دریایش چوگند نفت وگاز
او بود پرورده‌ی آب وهوای خطه‌ای
کز برش هردم نسیم خلد دارد اهتزاز
آنکه تادیده‌است سرو وکاج پغمان دیده‌است
باشد ازخرمابنش اکراه وازخار احتراز
آنکه آبشخور کنار رود کابل داشته
کی کشد ازچاهسار خشك اینجا فخرو ناز
گرچه می‌باشد سفیر آن‌حضرت عالیجناب
این‌صفیر ازجان برآرد کای خدای چاره‌ساز
حاجیانت را گوارا جده‌ی دوزخ نشان
باد آن قسمت مرا آن کابل مینو طراز
وارهان از اوج جاه این سفارت بنده را
ای که یوسف را زقعر چاه‌بردی برفراز

کاندرین جاهیچ کار ازمن نزید جزدعا
وندرین جا هیچکار ازمن نیاید جز نماز
بنده نیز این‌جا چوهستم ازمریدان قدیم
زانکه برمن قهر ورزیده است او ازدیرباز
التماسم ازخلیلی این بود ازنامه‌ام
کای بقربان توجان این خلیل پاکباز
ای کلام تو متین وای کمالت بی‌قرین
ای‌بیانت دلنشین وای بنانت‌دلنواز
اوستاد ارجمند وفخرحی وفضل عصر
شخص ملك وصدر جمع ومردشعر واهل‌راز
درعلوم مکتسب وزشعر نغز منتخب
از نسب نیز ازحسب هم مفتخرهم سرفراز
دوستان را چند می‌باید بمانی درفراق
دور از شهر و وطن تاکی بمانی درحجاز
آنکه اندر بحراومی‌سوزد ازگرمانهنگ
یاکه دربرش زحرپربرفشاند شاهباز
رمی‌جمره بس‌کن وبا مادمی درخمره زن
حج وعمره کم‌کن و درزمره‌ی ماباش باز
بزم‌ها بامطرب ومی بهرتو آماده است
هرزمان آیی نمی‌باشد برویت درفراز
گرکنی روزی عروج ازکشور ابن‌سعود
کن نزول اول به طوس آنگه سوی کابل‌بتاز

بس کن ای فرخ در آن ساحت سخن از این نهیج
بیش ازین شوخی در آن حضرت نمی‌باشد مجاز
منصرف کن خامه‌ات را بر تأدب از غلو
منعطف کن طبع خود را بر حقیقت از مجاز
کیست نا کرده سر تعظیم خم در آن حرم
یا نسوده در حریم احمدی روی نیاز
بنده را هم آرزوی کعبه می‌باشد به‌دل
تاشود صادر مرا زان مصدر اعلی جواز
ای خوشا بخت خلیلی وین مقام عالی‌اش
کاو تواند برد بر کعبه‌گه و بی‌گه نماز
سوی دین از کار دنیا روی خود برتافته
یافته زین خدمت عالی براقران امتیاز
نامه‌ی زیبای او وان چامه‌ی شیوای او
چونکه صادر گشت از آن خامه‌ی معجز طراز
این دل مرده از آن جان یافت واز نو زنده شد
طبع افسرده از آن فرصت نمودی انتهاز
تاشود کابین قبول شاه معنی من زدین
چون سنایی این عروس طبع را دادم جهاز

باد بغداد

آتش است این باد بغداد ونه باد
هرکه این آتش نداند گومباد

پاسخ به‌استاد محمود فرخ

گلبانگ صفاهانی

برید آورد فرخ نامه زاستاد خراسانی
کسی کوراست برعرش سخن شأن سلیمانی
به‌آهنگ حجازی داده بودم دل درین‌صحرا
که آمد از عراق شوق گلبانگ صفاهانی
درآن فرخنده نامه نکته‌هایی بود جان افزا
بود دشوار گفتن آن معانی را بآسانی
چوروشندل گشاید لب زهرحرفش بود پیدا
گهرهایی که باخون جگر پرورده پنهانی
سخن کز مشرق دل خاست نور زندگی آرد
پیام آفتاب آرد طلوع صبح نورانی
مرا هرحرف آن نامه بیاد آورد ایامی
که مرغ‌دل به‌کویت داشت‌اقبال پرافشانی
به‌یاد آورد آن شبها که باهم روز میکردیم
جدا زآشوب‌این دنیای وحشتزای ظلمانی
تو بودی شمع آن محفل همه‌پروانه‌وش دورت
رفیقان دبستانی نوا سنجان بستانی
درآن گنجینه‌ی حکمت که عمری گرد آوردی
فروزان‌گوهران ازنخبهٔ آثار انسانی

جهانی بود آسوده که ذوقش بود فرمانده
بهشتی بود آماده که عقلش داشت دربانی
مرا لرزد دل ازحسرت دراین لحظه چویادآرم
ازآن موهای تابنده بران پرنور پیشانی
ازآن کلك سخن‌پرور که چون راند حدیث‌دل
دل ابر بهاری بشکند ازگوهر افشانی
زحال من چه‌میجویی که شرح درد بسیار است
مطول‌را نمودم مختصردیگر تو خود دانی
زبخت خویش دلشادم که دارم راه درکویی
که برخاکش فرومالند شاهان تاج سلطانی
هنوز ازسینه‌ی این دشت می‌آید صدای حق
زبانی هست‌گویا نوك هرخار بیابانی
ولی سوزم ازآن‌حسرت که‌دور ازدوستان‌ماندم
فراق دوستان آتش‌زند درعالی ودانی
مرا یاران بسی‌بودند اما دل برآن دارم
که باشد چون تو با یاران به‌دشواری وآسانی
شکوه مرد صاحبدل ثبات اوست درالفت
بناز اکنون‌که این دولت تراکردند ارزانی
نوشتی سال عمرت را زهفتادویکم بگذشت
خدا آینده‌ات را دور دارد ازپریشانی
در این ظلمت سرا گرروزن نوری بچشم آید
زکوی فقر برتابد نه از ایوان خاقانی

مراهم سال از دورهلالی شصت شد اکنون
ز بالایی فرود آیم شتابان سوی پایانی
چوشصت آید شکست آید درست است این‌مثل دیدم
شکست خویشرا هردم در این تحلیل جسمانی
هوس از پانشست و شوق هم از سرکشی ِ استاد
کنون یکباره شد خاموش آن دریای توفانی
چنان خشکیده طبع من که‌گر آنرا بیفشارم
یکی قطره نمی‌آید برون زان ابرباران
کجا بالی که پرگیرم سبك زین تنگنا یکدم
که دیگر زندگانی نیست چیزی جزگرانجانی
چنان بگریخت نقش خنده‌ام از لب که حیرانم
دهانی بوده اینجا یاکهن زخمی است پنهانی
جوانی همچو برقی یك نفس خندید وشد خاموش
چه خواهد شد خدایا پیری واین‌راه طولانی ؟
فروزان باد نجم طالعت تا هست برگردون
فروزان اختران باسیمگون سیمای نورانی

جده ـ سرطان ۱۳۴۵

اشك درويش

هر که دل زار داغدار ندارد
بادل مجروح خلق کار ندارد
شادی دلها نشاط یار ودیار است
وای بر آن کو دیار و یار ندارد
خم‌خم باده سبوسبو چو کشی‌سر
مستی آن چشم پرخمار ندارد
تابش يك قطره اشك ديده‌ی درويش
صدگهر تاج شهريار ندارد
دعوی حق اززبان کس نزند سر
گردن وی تا نشان دار ندارد
دل به فسون جهان مبند وشکوهش
نقش فریبنده اعتبار ندارد
در دل ماغنچه‌ی امید نخندید
حیف زباغی که نوبهار ندارد
تیزمران شهسوار من که نیفتی
ابلق شام وسحر مهار ندارد

بغداد-۱۳۵۱

پیر هرات

در سال ۱۳۴۲ جشن بزرگداشت خواجه عبدالله انصاری در کابل و هرات برگزار شد. تنی چند از خاورشناسان نیز شرکت جستند. از ایران استاد فروزانفر و استاد رضا زاده شفق و شاعر شیوا بیان رهی معیری حضور داشتند. شاعر قصیده‌ی زیر را به همان مناسبت سروده و خوانده است.

بود گر دیده‌ی دل‌را فروغ از نور بیداری
جهانی بیکران بیند برون زین چرخ زنگاری
جهانی از حدود قید و شرط فکر ما بالا
جهانی از رسوم و وهم و ظن و عقل ما عاری
نه بر ماه دل آرایش خسوف حادثه عارض
نه بر مهر دل افروزش کسوف تیره شب کاری
نه هرگز خوف را بر ساحت امنش حکمرانی
نه هرگز حزن را برعرصه‌ی پاکش کله‌داری
جهانی کاندران نوزادگان آرزوها را
نموده عشق گاهی مادری گاهی پرستاری
صواب آنجا نباشد جز کمال رحمت و رأفت
چنان کانجا نباشد جز دل آزاری گنهکاری
دل آنجا کعبه‌ی جان و ستایشگاه جانان است
رسی در کعبه‌ی جان گر مقام دل نگه داری
شمار عمر آنجا بر حساب سال و مه نبود
که نبود آدمی مولود نیسانی و آذاری

قیاس زندگی آنجا به بنیان‌عمل گیرند
که تا انسان چه باشد از نکوکاری‌وبدکاری
در آن مینو بهشت‌عدن فرخ مردمی‌باشند
که دارند از شبستان ازل تعلیم بیداری
خجسته مردمی کز نور ایمان و عمل دارند
نشان از بندگی، نقش ازهدی، توفیق از باری
دلی‌آئینه سان دارند کانجا بازمی‌بینند
چه پیدایی، چه پنهانی، چه‌آسانی، چه دشواری
خرد در ظلمت اوهام چون‌گردید آواره
پناهی جزدل روشن نبودش زان شب‌تاری
بلای حرص مرآنرا که زنجیر است برگردن
چو روباهی فتاده نزد این شیران بصد خواری
کسی کونفس سرکش را زبد مستی عنان‌پیچد
در این میدان بود شایان سالاری و سرداری
بود آنجاکمال آدمیت حرمت دل‌ها
در آنجا ره‌نیابی‌گر دل موری بیازاری
جهان درچشم‌این مردم همه زیبایی ونیکی‌است
اگر انده، اگرشادی، اگر عزت، اگر خواری
بجز زیبا نمی‌آید ز زیباآفرین نقشی
نگردد حرف زشت از خامه‌ی‌زیبای حق‌ساری
بشر چون مرکزی باشدکه گردد درطواف آن
هزاران‌سال این‌گردون ِسرگردان ِ پرکاری

همه افراد انسانی بود اجزای این مرکز
چه دیروزی، چه امروزی، چه‌تورانی، چه‌تاتاری
اگرعضوی ز رنج دیگران روزی شود غافل
کمال اوست‌گمراهی عروج او نگونساری
جهان ماست دنیایی‌که پیوسته در آن باشد
سلامت عین بیماری و آزادی‌گرفتاری
«شب تاریك وبیم‌موج وگردابی چنین‌هایل»
شود هردم فروکشتی ملل را ازگرانباری
گرانبار است این‌کشتی خدایا ناخدایانرا
نگه‌کن زان‌گرانباری‌که بار آرد سبکباری
خوشا مردی‌که‌روزی یافت از بخت رساراهی
در آن فردوس نورانی ازین غمخانه‌ی تاری
خوشا پیر طریقت پیشوای سالکان راه
امام اهل عرفان خواجه عبدالله انصاری
ز سوز سینه‌اش دریای احسان است درجوشش
ز مژگان ترش ابر عنایت درگهرباری
شکوه بوریای فقر او را بین‌که تا امروز
بنازد آستانش برصد اورنگ جهانداری
به‌گازرگاه شوکاندر حریمش‌خفتگان یابی
یکی در فر سلطانی یکی در زیِ سالاری
شمیم عشق آید برمشام جان مشتاقان
هنوز ازتربتش‌گرمشت خاکی را بیفشاری

مناجات دل شوریده‌اش جان را صفابخشد
کنون هم برسر بالین وی گر گوش بگذاری
تپش های دل سوزان او را بشنوی هردم
به‌آواز الهی‌های وی‌گر گوش بگماری
زبور جان ومزمار دل‌وموسیقی روحست
سخن هائیکه شد از خامه‌ی فیاض اوجاری

۱۳۴۲

بی‌خبر

چون بره که‌گرگ می‌دود از پی‌وی
بیچاره بشر دوان ومرگش ازپی
از بیم ندانست که چون رفت بهار
و زهول نفهمید که کی آمد دی

من و تو

گیرم که‌ترا زچرخ ایوان‌گذرد
گیرم که مرا ناله زکیوان‌گذرد
آندم که دهند ساغر مرگ بما
برکام من و تو تلخ یکسان‌گذرد

قطعه‌ای از پژواک

قطعه شعر زیررا جناب عبدالرحمن پژواك شاعر توانای معاصر افغانستان
ازنیویورك برای استاد فرستاده‌اند :

استاد من ، برادرمن ، مهربان من
درویش بی‌جهان و جهانگیر خان من
عطار من ، سنایی‌من ، شمس وسعدیم
قرآن پهلوی من‌و بوستان من
دیوان شیخ و خواجه‌ی شیرازمن ، خلیل
نظم تو روح وجانم و نثرت روان من
اندر مدار ثابت و سیاره‌ی سپهر .
خورشید روشنم من و تو آسمان من
باآن سری که بردرشاهان نگشته خم
من سجده‌ی کرامت و تو آستان من
شدمدتی که ازتو نداریم نامه‌ای
استاد من ، برادر نامهربان من

۲۷مارچ ۱۹۷۲

پاسخ استاد به عبدالرحمن پژواك

طبع گریز پای مرا زن صلا که باز
در این کبود مصطبه آوا بر آورد
آن سرد گشته آتش طبع جوان من
از نو فروغ گیرد وغوغا بر آورد
چون ابر دجله دجله کند رود ها پدید
چون رعد خشم گیرد و هرا بر آورد
زین‌جا دهد پیام به‌شهری که مردمش
کاخ غرور تا به ثریا بر آورد
هر کاخ همچو پیل دمانی که یشك خویش
باگاو چرخ از پی‌دعوی بر آورد
قومی کز آب جرقه‌ی آذر کند بلند
وزخاك سر به خیمه‌ی خضرا بر آورد
بر پشت ماه کوبد میخ شکوه خویش
پرچم به بام طارم اعلی بر آورد
کاخی‌است پی‌خجسته در آن شهر دلفریب
کز صلح وامن نام به‌دنیا بر آورد
کس‌را وقوف نیست که بازیگر زمان
زین کاخ بعد ازین چه‌تماشا بر آورد

جنگ آرد وغم آرد ومرگ آرد وهراس
یا نقش‌امن وصلح ومواسا برآورد
یا در دهد فرشته‌ی رحمت پیام صلح
کز حرف حرف صدگل بویا برآورد
یا قیرگون زجورکند روزِ ناتوان
یا داد ناتوان زتوانا برآورد
مردی است درکناره‌ی آن خانه‌ی برین
کز خامه کار معجز موسی برآورد
پژواك آنکه باقلم آسمان نورد
بربام لفظ رایت معنی برآورد
آن یار دلنوازکه از درد دوستان
هردم زسوز سینه دریغا برآورد

قانون‌شکنی

قانون‌که هزار سود در بردارد
آسایش خلق را میسر دارد
در مسلك عشق شوکه آنجا بینی
قانون شکنی لذت دیگر دارد

نگارستان چین

درخزان سال ۱۳۴۵ شاعر سفری به جمهوری خلق‌چین انجام داد. و قصیده‌ای درآنجا انشادکردکه از آن فقط همین چند بیت در دست است.

ای بهارستان فطرت ای‌نگارستان چین
ای خزانت را هزاران باغ‌گل در آستین
مهوشان‌ِگلرخ خندانِ خاموش ترا
چین‌ها درهرکجا دیدم مگرچین برجبین
طبع معنی بارمن صدنقش‌نوبندد نگار
از نگارین لوح این‌گلزار مانی‌آفرین
تنگ چشم نازنینی‌گفت درگوش دلم
گل ببین درگلشن چین لیك برگی زان مچین
آن‌گیاه سبز را دیدم‌که با وی سالها
عمر را بردم به‌سرگرشاد بودم‌گر غمین
در دیار من به‌سیم‌وزر خرندش مردوزن
وندرین جاچون‌گیاه هرزه روید برزمین*
این فروزان آب در «شیخو» بود چون آینه
کز کف حوری شکسته او فتاده برزمین
چینیان بر دور این آئینه قابی ساختند
ازگیاه سبز وگلهای بنفش و آتشین

---

* اشاره به برگ چای است

سینه مالیده به تیغ کوهسارش اژدری
کز حوادث خم نخورده درخم‌وپیچ‌سنین
رخنه‌ای نفگند دروی باد های هول خیز
جنبشی نفگند در وی سیل‌های سهمگین

تابش شمشیر

آه ای ناله ترا قوت تأثیر چه شد
آنکه گفتی شکنم حلقه‌ی زنجیرچه شد
بردرپیر مغان جبهه‌ی طاعت سودم
آن غباری که کند خاك من اکسیرچه شد
بخت بامن سرکین دارد وگردون سرجنگ
من چه میخواستم از طالع وتقدیر چه شد
کوهکن داشت شب هجرچه خواب شیرین
غافل ازگردش ایام که تعبیر چه‌شد
نازپرور دل‌آواره ز من‌گشته جدا
کس نداندکه درآن زلف‌گرهگیرچه‌شد
گردن نخوت دونان شده تا چرخ بلند
صفدر معرکه و تابش شمشیر چه‌شد
ماه من در ره تو سربه‌کف وجان برلب
روزها منتظرم علت تأخیر چه شد

۱۱ عقرب ۱۳۴۷

شبهای سپیدلیننگراد

رسیده‌ایم به شهری که شامهای سیاه
سپیدتر بود از روز های نورانی
نمی‌شود دل‌خورشید تا خرامدزود
ازین بهشت به‌خلوت‌سرای پنهانی
به‌روی سبزه بودآب وروشنی‌چندان
که آسمان و زمینش توفرق نتوانی
هزار بوسه فرستد به هرنفس خورشید
به‌روی هرگل با قطره‌های‌نیسانی
در این محیط به‌یك دل‌چه میتوانی کرد
هزار دل باید در سینه‌ها به پنهاني
هزاردل درهردلت هزار نگاه
که سیراین چمنت سهل‌گردد ارزانی

۱۳۴۳

صد بوسه

از پرده برون آی که بینم رویت
صدبوسه زنم به‌هرخم گیسویت
تا کی‌چونسیم سحری کز بس‌لطف
بویت شنوم ولی‌نبینم‌رویت

شیون

محمدرحیم‌شیون ازمردان نازنین با ذوق ، شاعر، موسیقی‌دان ، رند و رفیق است. مدتی است درماسکو بسرمی‌برد. درسال ۱۳۴۳ که‌استاد به مسکو رفت شیون سه‌روز به‌دیدارش نیامد. شعرزیر درهمان شهرانشادگردیدو به‌شیون تقدیم شد

کنم باز از جور ایام شیون
که بی‌رویت امروز شد شام شیون
اگر با سلامی نکردی دلم‌شاد
کنون شاد سازش به‌دشنام شیون
به دشنام آزادگان رنجه بهتر
نه از سفله مردم به‌انعام شیون
در این شهر برمن حرام است بیتو
که نوشم به‌شادی می از جام شیون
دراین باغ بیتو گناهست دیدن
به‌گلهای نغز دلارام شیون
بیاد تو پروازکردم در اینراه
چوشهباز برجسته ازدام‌شیون
برآن عزم بودم‌که در روز اول
ستانم ز دیدارتو کام شیون
نثارت‌کنم آنقد لاله‌وگل
که‌گردی سراپاگلندام شیون

گلندام گردی به پیری که بودی
به فصل جوانی گلندام شیون
فشارم چنانت در آغوش خود تنگ
که گردی چو ابریشم خام شیون
سپس زان بریشم بتابم کمندی
به گردن نهم صبح تاشام شیون
به گردن گذارم چو طوقی ز اخلاص
مگر یابم از هجرت آرام شیون
بچسپم چنان در تو از شوق و شادی
که چسپد الف در الف‌لام شیون
چه کردم که از من نگیری سراغی
نجاتم ده از شك و ابهام شیون
ره کوی تو جستم از هر که دیدم
چه از خاص شیون چه از عام شیون
تو شبها کجایی سحرها کجایی
به مهر که دادی دلت وام شیون
ز مخلص مپوش آن غزالی که کرده
دل مهرجوی ترا رام شیون
مپوش از من آن چشم مستی که بنهاد
به لرزنده دستان تو جام شیون
مپوش از من آن ماهرویان طناز
که خورشید من شد لب بام شیون

به قلب من زار یکبارگی کرد
جهان هرچه غم‌داشت ادغام شیون
جوانی بهم‌خورد و پیری‌سرآمد
به‌جا مانده از زندگی نام شیون
کنون خم‌گرفته ز باد خزانی
درخت‌کشن شاخ پدرام شیون
بیادآر کاین زندگانی سراسر
بود رنج و اندوه و آلام شیون
چو آن شام‌تیره که آنرا نباشد
نه‌آغازپیدا نه انجام شیون
بیادآر آن دوستانی که دیگر
نگیرد از آنها کسی نام شیون
گذشتند و رفتند و بگذاشتند
جهان را به ما وتوفرجام شیون
من و توهم اکنون به‌زودی روانیم
یکی بامداد ویکی شام شیون
ندانیم کاین کوس رحلت بکوبند
به‌نام من و توچه هنگام شیون
تومشکن دلم راکه آنجا نهفته است
وفای توچون مغز بادام شیون
ازآن شعرهای دلاویز شیرین
بساط مراکن شکرفام شیون

بیا تاترا بوسه باران نمایم
فزون ترزاعداد و ارقام شیون
بیا تا به گوش دلت بازخوانم
زیاران دیرینه پیغام شیون
بیا تا ستاند دل مهرجویم
زبرق نگاه تو الهام شیون
بیاتابخندیم چندان که خندد
مه‌ومهر و ناهید و بهرام شیون

ملك قناعت

پیریم وتاب نازت ای‌نوجوان نداریم
مردیم و خاك گشتیم دیگر توان نداریم
جز یك نگاه پرمهر زان چشم آسمانگون
دیگر امید لطفی از آسمان نداریم
بگذشت عمراما صدعقده ماندبردل
یا او سخن نداند یا مازبان نداریم
راه دراز و پرپیچ شام سیاه‌وتیره
یك راه دان دریغا درکاروان نداریم
شیخ و حساب اعمال خلدبرین‌وکوثر
ماوجنون و مستی میل‌جنان نداریم
ملك قناعت از ماست آنرا خدانگیرد
هرچند این نداریم هرچندآن‌نداریم

ماسکو—۱۳۳۵

فقر و زندگی

صبحگاهی گدای بیچاره
گرسنه پا برهنه آواره
سخت دلگیر شد ز وضع جهان
رفت تنها بسوی گورستان
کرد برقبر دوستی آواز
کای مرا درحیات محرم راز
یکدم از خاك تیره سربردار
بار فقر مرا بدوش گذار
زیر این بار روح من افسرد
شمع امید درنهادم مرد
مرده از جای خود نخورد تکان
گفت : ازفقر خوشتر این زندان

هوس

گرچرخ دهد مرا جوانی ازسر
تنگت گیرم چوجان شیرین دربر
چسپم به‌تو آنچنان که خود نشناسی
جسم من و جسم خویش از یکدیگر

باز در کنار مدیترانه

پس از سالها باز ای بحر مواج
به‌امواج گویای تو رازگویم
بخسپم در آغوش تو کودك آسا
سخن‌های ناگفته را بازگویم

تو در حجله‌ی آفرینش چه‌دیدی
که از مستی وعشق سیری نداری
چه زیبا عروسی که باگشت ایام
جوانی به رنگی که پیری نداری

جوانی که همچون جوانان شب‌وروز
بخندی بغلطی ، بجوشی ، ببالی
گهی مست‌گردی به‌لب‌ها کف آری
گهی سینه برخاك وخارا بمالی

گهی بوسه‌ها گیری از روی خورشید
گهی سخت‌گیری به‌بر آسمان را
گهی کهکشان را ستانی زگر دون
به‌آن بند سمین ببندی میان را

تو آنی که بودی کنون نیز باشی
جوانتر فروزنده‌تر مهر بانتر
کند نور الهام بخش توهردم
به ماراز های طبیعت عیان‌تر

ولی من به دست حوادث اسیرم
چو در دست طفل سبک‌مغز مومی
زمن نو به‌نو لعبتی تازه سازد
گهی طوطی نغز گو، گاه بومی

مرد و نامرد

هر کس که چو مرد، کار خود داد انجام
نامرد صفت نمی‌کشد ناز لئام
در سینه‌ی روزگار زن پنجه چوشیر
تا پشت تو برخاك نمالد ایام

شعر جهان

دوقطعه شعرزیررا حضرت جهانگیر تفضلی‌مرد دانشمند و شاعر و سیاستمدار برجسته ایران‌که سمت سفارت‌کبرای دولت شاهنشاهی ایران را درکابل داشتند به استاد خلیلی فرستادند :

آرزوها داشتم تا از عراق
باز آید اوستاد بی‌بدیل
های‌وهویی در دل امیدوار
همچنان میداشتم بی‌قال‌وقیل
گفته بودم تاکه او از ره رسد
بیگمان سویم کند پیکی گسیل
میروم با سر به‌کویش بیدرنگ
کاندرین ره دل بود جانرا دلیل
مهربانی ها نماید اوستاد
گرددم دریای مهرش سلسبیل
بوی‌جوی مولیان جویم از او
بی‌فغان دجله و غوغای نیل
هم نشان یوسف‌گمگشته را
یابم از آن یوسفستان جلیل

آمد استاد وزمن یادی نکرد
دیدم آن کم بود اندر مستحیل
زان قبل هرگز نمی‌پنداشتم
کایدم نامهربانی زین قبیل
از چه رو استاد بامن ایدریغ
سرد بود آنسان که آتش برخلیل
کس مبادا اینچنین در کوی دوست
ناامید وزار وپخسان‌وذلیل

**

ای خلیلی ! ای‌گرامی اوستاد
ای تو درملك سخن چون ژنده‌پیل
ایکه پیش چشمه‌ی مهر توبود
پهنه‌ی‌گیتی به چشم من‌قلیل
بیش ازین بفگن به‌شاگردی نظر
کزخراسان است و ازبومی اصیل
زاده‌ی طوس است وشهری آشناست
آشنای ناب وشاگردی نبیل
ز آسمانِ مهر بروی تابشی
ای تو در الهام بخشی جبرئیل
تا که طبع خسته‌ام آئینه وار
از جمال طبع تو گرددجمیل

خود مباد آندم که گویم ناگزیر
دست ما کوتاه و خرما بر نخیل
اوستادا جز صفا و مهر و شعر
کس مبادا در میان ما دخیل

پیری

پیری چو یکی پیل خرامان زره آمد
برباد شدم آنچه بجا ُبد ز جوانی
کرده است دریغا به‌من این رهزن پیری
آن‌گونه که با باغ کند بادخزانی
یا همچو عقابی که به چنگال بگیرد
مرغی که نباریش دگر هیچ‌رهانی
چنگال فروبرده چو خرچنگ در اعضام
زخمش همه پیدا بود و دردنهانی
آری مرض پیری همچون سرطان است
کش بینی و بشناسی و درمانش ندانی

آبان‌ماه ۱۳۵۱

پاسخ استاد به حضرت تفضلی

بامدادان چامه‌ای آمد به کف
از توانا چامه پرداز نبیل
از جهانگیر، آنکه دارد خامه‌اش
نغمه از بانگ درای جبرئیل
حرفهایش برحدیث دل گواه
نکته هایش بررموزجان دلیل
نی‌جهانگیری که از خون وسرشك
رودها جاری کند چون رود نیل
دشنه‌اش را آب از اشك یتیم
خنجرش را رنگ از خون قتیل
بل‌مهین مردی که از سوزنهان
باز جوید بردرِ دلها سبیل
از خراسان میدهداین چامه‌یاد
از تجلی‌گاه مردان جلیل
اصل چون ستوار باشد لاجرم
استوار و سربلند آید نخیل
شاعر طوس آمده در غزنه باز
طوس وغزنه قصه‌ها دارد طویل

آمده تا در دیار مولوی
باشد این خواجه غزالی را وکیل
اوستادا ! مهربانا ! سرورا !
ای به مهر وفضل و دانش بی‌بدیل
گردوروزی‌شد به‌دیدارت درنگ
نیست جز هنگامه‌ی پیری دلیل
سیل‌آسا لشکر پیری رسید
سخت دشوار است بستن راه سیل
مرد را دل آب گردد چون بود
آرزویش بیش ونیرویش قلیل
توسن طبع سبك جولان‌من
خم شده در زیر این بارثقیل
پیکرم پیری چوبت بشکست وریخت
گرچه باشد بت شکن وصف خلیل

التجاء

یارب به شکستهای پی‌درپی‌من
یارب به دل شکسته‌ی لاشی من
چون‌گشت بهار زندگی برمن دی
از لطف بهار ساز برمن دی من

باران خون

شادروان سرور گویا اعتمادی ازدوستان سخندان شاعر بود که خبر وفات وی را استاد درانقره شنید و جهان روشن به‌دیده‌اش تار گردید. گویا اعتمادی ازچهل‌سال به این‌سو با استاد پیوند رفاقت وعهد مصاحبت وپیمان محبت‌استوار می‌داشت . یارغم وشادی و غمخوار زندان و آزادی شاعر بود. مردی‌درویش، متواضع، پاکدل، شریف وجوانمرد بود، مرثیه‌ی زیر را استاد در رثای وی درانقره سروده است .

ای دل توخون ببار که در دیده نم نماند
وی سینه چاك شو که دگر جای غم نماند
ای چشم خیره شو که به‌غمخانه‌ی حیات
جز نقش اشك و خون ز حوادث رقم نماند
ای‌گوش راه سمع فروبند کز جهان
حرفی به‌جز فسانه‌ی رنج والم نماند
ای روز برمتاب که دیگر به‌چشم من
سیمای مهر وروشنی‌صبحدم نماند
بیش وکم حیات به جز دردسر نبود
فرخ دمی که‌گویند ، این بیش وکم نماند
از کاروان رفته به دل‌های دوستان
نقش دگر به‌غیرنشان قدم نماند

بیرون فگن ز بزم ادب ساغر نشاط
چون در پیاله قسمت ما غیر سم نماند
هان ! ای قلم بسوز در آتش که بعد از ین
آن سرور سخنور صاحبقلم نماند
از آسمان فضل نهان گشت اختری
صاحبدلی، دقیقه شناسی، سخنوری
جز از لب تو شهد سخن ناچشیده به
دیگر حدیث ذوق و ادب ناشنیده به
بی‌تو به گلستان معانی نرفته باد
بی‌تو به بوستان معارف ندیده به
شاخ گلی که بلبل گویای وی پرید
زین پس نسیم صبح بر آن ناوزیده به
ساقی چو رفت محفل احباب گو مباش
صهبا چو ریخت جام تهی ناچشیده به
بی‌دوستان همدل طومار زندگی
صدرش به خون کشیده و ذیلش دریده به
یار سخن شناس چو بربست لب ز نطق
هم از غزل بریدن و هم از قصیده به
مرغان نغمه سنج چو بستند لب کنون
زاغ و زغن چو من ز گلستان پریده به
تا چند در عزای عزیزان زنی رقم
ای خامه‌ی سیاه زبانت بریده به

این حرف جا نگداز خدا را دگر مزن
ناخن به‌زخم سینه‌ی من بیشتر مزن

گویند مدتی است دل ازما گرفته‌ای
یکبار پاز کوی احبا گرفته‌ای
گویا ملول شد دلت از بزم دوستان
کاینك وطن به‌گوشه‌ی تنها گرفته‌ای
دنیا نبود درخور پرواز فکرتت
پرواز سوی عالم بالاگرفته‌ای
زان داغها که برجگرت ماند روزگار
چون لاله جا به‌دامن صحرا گرفته‌ای
از خاکدان مادی ما رخت بسته‌ای
راه حریم کشور معنا گرفته‌ای
هان ! ای‌لحدبناز که امروز چون صدف
از بحر شعر گوهر یکتا گرفته‌ای
ای سنگ خاره سهل مدان این سخن که‌تو
بر روی‌گنج ذوق و ادب جاگرفته‌ای

برخاك وی چوبگذری ای ابرنوبهار
اشکی به یاد من به‌سرتربتش ببار

آنگاه پرس از جگر داغدار وی
از رنجهای خاطر امیدواروی
آن نوسفر که راه عدم کرداختیار
تا خود چه رازهاست دراین اختیار وی

مردی که غمگساری دل بود کار او
غیر از ستاره نیست کنون غمگسار وی
زین پس به‌روشنایی بزم که سرزنند
یاران نکته سنج عقیدت شعاروی
دیگر حدیث مهر و وفا از که بشنوند
چون ماند از سخن لب گوهر نثار وی
شمعی که بود روشن از او بزم دوستان
سوزم کنون به‌حسرت شبهای تاروی
باسروری گزید چودرویش گوشه‌ای
ای جان فدای همت درویش‌وار وی

گویای من انیس دل داغدار من
رحمی نکرد برمن و شبهای تارمن

واحسرتا ز طرح جهان و مبانیش
زین خانه‌ای که ساخته از رنج بانیش
درداست‌وحسرت‌است وغم است وگدازوسوز
این لمحه‌ای که نام کنی زندگانیش
گلگون‌بود به‌خون عزیزان دقایقش
مقرون بود به ماتم یاران ثوانیش
پیری رسید و خون شد و لغزید ازمژه
آبی که خورده‌ایم به فصل جوانیش
این آسیای دهر نگردید جز به‌خون
درگردش است تاحجر آسمانیش

صید افگن زمانه‌نیا سود یك نفس
نفرین به تیر افگنی وشخ کمانیش
جز ذکرغم به صفحه‌ی خاطر نمانده است
از آنچه خوانده‌ایم زلفظ ومعانیش
چون در زمانه محرم بزم سخن نماند
زین پس مجال شعر سرودن به‌من نماند

قاصد مرگ

اینك ستاده بردرمن پیك آسمان
کوبد در سرای مرا باکهن کلند
حکمی است از قضاکه به‌هر در چوسر زند
بردست وی کشوده شود هرچه‌هست‌بند
هم قفل‌شاه راشکند باکلند خویش
هم بشکند به‌قدرت‌خود باب مستمند
نی‌خواجه سرکشد ز جلالش نه‌خارکن
گه پای برحصیرنهد گاه بر پرند
جان می‌دهیم درقدم وی که می کشد
یکسان به‌دام پاوسر گرگ وگوسپند
برپای خلقِ بی‌سروسامان نهدطناب
زان‌سان که میکشد سرِسردار درکمند

بیروت - ۱۳۴۷

قافله سالار ادب

در رثای استاد بدیع‌الزمان فروزانفر

درصف اهل دل آن مرد که یکتا باشد
لاجرم مردن وی ماتم دلها باشد
فری آن مرد که گرید قلم از فرقت وی
تا قلم باشد و دل باشد و دنیا باشد
اوستاد فضلا رفت فروزان فروحیف
که جهان خالی از آن عارف والا باشد
آسمانی گهری داشت زمان سخت بدیع
نا بجا یافت که در توده‌ی غبرا باشد
کاخ حکمت که وی افگند پی از پانفتد
تا بپا پایهٔ این طارم خضرا باشد
خواجه کی مرده کنون مسند خود کرده بدل
مرگ این زنده‌دلان تهمت بیجا باشد
خود اگر بست لب از نطق نمیرد اثرش
هر که را در نفس اعجاز مسیحا باشد
کاروانها شد و آن قافله سالار ادب
حیفش آمد که در این مرحله تنها باشد
رفت در بزم سنایی که در آن محفل قدس
بلخی و سعدی و عطار هم‌آوا باشد

بلخ تا قونیه برمرگ کسی می‌نالد
که به‌راز دل این طایفه بینا باشد
وصف این شیخ گرانمایه نیابدپایان
مژه‌گر خامه شود دیده چودریا باشد
او براه اندر ومانیز روانیم ازپی
کس ندانست کزین پرده چه پیدا باشد
جستم ازطبع چو تاریخ وصالش گفتا
(مرد استاد فروزانفر داناباشد)

عراق - بغداد

دیده‌ی باز

اینك آمد کاروان غیر، چشمت بازدار
زشت وزیبایش ببین اینش بگیر آنش مگیر
علم وی تحصیل کن ازمکروی دوری گزین
چشم بگشاگوش برالفاظ بیجانش مگیر
شهد وی بازهرمخلوط است تحلیلش نما
شهد شرینش بنوش وزهرپنهانش مگیر
این کتاب عصرما باشد معمای شگفت
هوش کن این درس دشوار است آسانش مگیر

بزمگاه رفتگان

شعری است که استاد در رثای نجیب‌الله خان توروایانا عالم و مورخ و شاعر و خطیب و سیاستمدار افغانستان سروده‌اند و درمراسم تدفین وی قرائت شده است .

مرحبا ! ای صدر دانا در وطن باز آمدی
در وطن ای نورچشم مردوزن باز آمدی
هر کجا بودی دلت در حسرت این خاك بود
خوب شد ای عاشق خاك وطن باز آمدی
بزمگاه رفتگان شد روشن از دیدار تو
تا توای چشم‌وچراغ انجمن باز آمدی
مرغ طبعت برفراز ابرها پرواز کرد
از چه‌ای مرغ همایون پرشکن باز آمدی
بود طبع روشنت دریای مواج سخن
لب چرا بربسته از نطق وسخن باز آمدی
تا ابدآرام کن اکنون در آغوش وطن
ز آنکه از راه‌دراز پرمحن باز آمدی
چشم من از سالها در راه دیدار توبود
من به‌جان مشتاق توگر تو به‌تن باز آمدی

روی بنما دوستان جویای دیدار تواند
شایق طبع گهرریز شکربارتواند

ازچه خاموشی کنون آن لعل جان افزا چه شد؟
طبع گوهر بارکو آن منطق گویا چه شد؟
رازها بشکافتی اما به پیش راز مرگ
آن ضمیر راز جو آن دیده‌ی بیناچه‌شد ؟
در دل تابوت پنهانی نمیدانم‌چرا؟
پرده نکشایی که بینم آن سروسیماچه‌شد ؟
آن لب جانبخش بی‌شهدتبسم کس ندید
چین بر ابرو بسته‌ای آن شیوه‌ی شیوا چه‌شد؟
حاصل دیروزشد بازیچه‌ی دورسپهر
ای دریغا آرزوی خدمت فردا چه شد ؟
گفتگوها در تلاش خدمت مردم کجاست؟
جستجو ها درپی پیداوناپیدا چه‌شد؟
اشک گرمت درغم مظلوم بی‌تقصیر کو؟
آه سردت درپی‌بیچاره‌ی شیداچه‌شد ؟

درصف آزادگان سروتوواژون شدچرا ؟
نقش آمال عزیزانت دگرگون شدچرا ؟

گرچه در ظاهر به‌رنج زندگانی ساختی
خویشرا در چشم باطن جاودانی ساختی
گرنداری قصرهای آسمانی عیب نیست
در زمین فضل قصر آسمانی ساختی

گنج گوهر گر نماند از تو چه‌غم باشد که تو
خویشتن را خازن گنج معانی ساختی
از توانایان نبستی طرفه‌ای در زندگی
با توانا عزم خود درناتوانی ساختی
می‌نهند اینك جهانی را به‌خاك غم که تو
از جهانی فکرها خود را جهانی ساختی
دردکشور در دل بیمارت آخر خانه کرد
در دل بیمار با دردی که دانی ساختی
شمع آساسوختی درخاك غربت ایدریغ
سوختی امابه غمهای نهانی ساختی
اشکهای دوستان شمع شب‌تارتو باد
از دیار دور میآیی خدایار تو باد
آه ! ای سنگ سیه‌شوخی به‌آن چشمان مکن
خاك، آن رازآشنای کعبه‌ی جانان مکن
ای‌لحد ! برقلب بیمارش فشارغم میار
بیشتر آن آشیان شوق را ویران مکن
نسبتی دارند باهم داغداران از قدیم
این حدیث عشق را بازیچه‌ی نسیان مکن
ای صبا ! گر میگذاری برمزاروی گلی
غیر لاله هیچ گل برتربتش افشان مکن
خاطر سردار ما نازك شده از بارغم
بی جهت ای مرغ‌شب برتربتش افغان مکن

ای خدا! تا روز محشر این حریم قدس را
از نسیم لطف و رحمت همدم حرمان مکن
تا بود انوار حق تابان ز خورشید کرم
دور از بالین پاکش مشعل قرآن مکن
ای خدا ای چاره‌ساز مجمع بیچارگان!
رحم کن بر حالت از خانمان آوارگان

اسد ۱۳۴۴

بی تفاوت

گیرم که همه عیب و هجایم گویند
از من چه زدود
گیرم که همه راه ثنایم پویند
بر من چه فزود
آن شاخ شکوفه در چمن می‌خندد
بی منت کس
گل‌های بهار از زمین می‌رویند
بی گفت و شنود

فسون سراب

به‌یکی از دوستان که غرور صدارت نوین یاران دیرین‌را
از یادش برده بود .

اگر نامه‌ام را ندادی جوابی
خوشم ازتوهرگز جوابی نخواهم
گر از تشنگی بازمیرم در این دشت
از آن چشمه‌ی تلخ آبی نخواهم
اگرگرسنه میرم ازجورگیتی
جز از آتش دل‌کبابی نخواهم
جز از سایه‌ی حق پناهی نجویم
جز از منهل حق شرابی نخواهم
مرا زاد مادر چو شهباز علوی
تمتع ز چون توغرابی نخواهم
بدین طبع زاینده چون بحرمواج
مدد از فسون سرابی نخواهم
نوازد مرا نغمه‌ی بال جبریل
نوا از طنین ذبابی نخواهم
به معموره‌ی‌قدس پرواز دارم
حمایت چوبوم از خرابی نخواهم
خراشیدگرسینه‌ام ناخن شیر
ز سگ بهر مرهم لعابی نخواهم

شبستان لحد

در رثای مرحوم محمدعثمان امیر سفیر کبیر اسبق افغانستان
در تهران که با شاعر از دیرباز دوست بود.

تا کجا یارب به‌داغ آرزوها زیستن
آب گشتن، سوختن چون شمع و شبها زیستن
زین دو لمحه زندگی برما جهان گردید تنگ
چون شود جاوید در دامان عقبا زیستن
نقد حال ما نشد افسانه‌ی ماضی دریغ!
تا به‌کی در اندوه امروز و فردا زیستن
خم شدن در پای دونان شیوه‌ی احرار نیست
چند پایین آمدن از شوق بالازیستن
چرخ گویی قسمت من کرد از روز نخست
ناله سر کردن، تپیدن همچو دریازیستن
در ازل در دست من می‌بود اگر ردوقبول
هرچه میکردم قبول آنروزالازیستن
خوش طریق مستقیمی بود راه نیستی
کج شدیم از راه تاشد رهبر مازیستن

دوستانم خفته یك‌یك در شبستان لحد
سوختم یاران کنون از درد تنها زیستن

یا به داغ دوستان یا سوختن در رنج خود
پیش من جز این ندارد هیچ معنا زیستن

زندگی بی‌دوستان مرگ است مرگ، امادریغ!
مرگ را مردم همی نامند بیجا زیستن

مرگ عثمان امیرم شعله زد برجان‌وتن
بعد ازین آتش بودبرمن سراپازیستن

آن‌گرامی مرد فرخ پی که‌بود از صحبتش
باهمه تلخی به‌کام ماگوارا زیستن

مرد از نام نکو یابد شرف در زندگی
ورنه یکدم نیست شایسته در اینجا زیستن

در بزرگی، درکرامت، در نجابت، درشرف
ای‌خوشا مردی‌که بودش وقف اینها زیستن

زندگی عام است اما درنگاه اهل‌دل
فرق‌ها باشد میان زیستن تا زیستن

بی جمال دوستان درخارزار زندگی
من نبینم چاره‌ای زین‌پس جزاعما زیستن

ای‌گرامی‌یار باغمهای جانسوزت‌کنون
زنده خواهم بود اما شادحاشا زیستن

از چه روتنها سفر کردی به‌صحرای عدم
ای‌که دایم داشتی‌خو بااحبا زیستن

شد ازین دنیای آشفته دل پاکت ملول
خواستی‌درسایه‌ی عرش معلا زیستن
بردل بیمار تو آمد فضای شهر تنگ
عزم کردی بعد ازین تنها به‌صحرا زیستن
بی‌تو من در عالم غربت به‌اشك‌وخون‌درم
تا چه باشد حال تو از رنج بی‌مازیستن
کشتی مرگ اینك آمد می‌سپاردمان به‌موج
گر توانا زیستن‌گر ناتوانا زیستن

غم بیهوده

آه از اهل جهان وغم‌بیهوده‌ی‌شان
بادمحو از دل‌من بوده و نابوده‌ی‌شان
به نجاست شود آلوده کفت تادم‌حشر
گربری‌دست سوی‌کاسه‌ی آلوده‌ی‌شان
اشك خونین من است و دل غمدیدهٔ تو
جام‌گلگون می‌ومرغ‌نمکسوده‌ی‌شان
پی این مردم بوزینه صفت بگذاری
گرببینی به‌قفا حلقه‌ی مفقوده‌ی‌شان
دیده‌ی‌آزبه‌خون فقرا بازمکن
که نخیزد به‌جز از دوددل از دوده‌ی‌شان
آه این مردم بیچاره دلت‌آب کند
گرشبی‌گوش‌کنی ناله‌ی نشنوده‌ی‌شان

اوستاد سخنور

تاریخ وفات استاد ملک‌الشعرا بیتاب

سپهر مرتبه مردی به‌خاك خفته درین‌جا
که خاك از شرفش با سپهر گشته برابر
جناب حضرت بیتاب اوستاد مسلم
که از روایح فضلش زمانه گشته معنبر
زفیض معنویش پایگاه فیض مباهی
زفرعنصریش تختگاه شعر مسخر
نتیجه‌ی قلمش با قیاس عقل مبرهن
عصاره‌ی سخنش باشراب عشق مخمر
خدایگان سخن آفتاب چرخ حقایق
دقیقه یاب ادب رازدان گردش اختر
ز مهر میمنتش صبح درسگاه فروزان
زشمع معرفتش شام خانقاه منور
کدام متن که ازفیض وی نگشته مشرح
کدام مشکل کزرای‌وی نگشته میسر
همه ثوانی عمرش نثار راه معارف
همه دقایق وقتش رهین خدمت کشور
به زیرموی سپیدش خجسته جبهه‌ی رخشان
چو نور صبح که گردد ز آفتاب مکرر

امیر عرش سخن شاه ملك فخر جنابی
که مینمود به چشمش جلال ملك محقر
چو اوستاد سخن بود سال رحلت او را
بجو به‌دور هلالی ز (اوستاد سخنور)
۱۳۸۸

جان سوخته

در رثای دکتورعبدالرحیم خان از زبان همسرش

ای تیره مرا دیده‌ی روشن بیتو
آتش زده درمن گل و گلشن بیتو
درخلوت خاك رفتی ای شمع امید
پروانه‌ی جان سوخته‌ام من بیتو
هرروز پی نثار خاکت آرم
صدگوهر اشك را به‌دامن بیتو
دروادی خامشان چه‌محشر برپاست
کردیم زبس ناله‌وشیون بیتو
هرسبزه کزین غمکده خیزد به‌بهار
در دیده‌ی من خلدچوسوزن بیتو
ای سرو سرافراز من ای همسرمن
هم جان وجگر سوزم وهم‌تن بیتو
ای نخل جوان پناه تو باد خدا
سازم به کجا پناه خودمن بیتو

به حضرت مولانا

درشب حضور برمزار وی درقونیه

همه مشت خار گشتم که زنی شرارم امشب
به‌هوا دهی فشانی همه‌جا غبارم امشب
همه دام‌ها گسستم همه بندها شکستم
ز جهان وجان برستم که کنی شکارم امشب
چوشکسته آن درایم که زکاروان جدایم
همه سوزم ونوایم که بری به‌کارم امشب
تویی آن رمیده شهباز که به‌عرشیان کنی ناز
من و این شکسته پرواز که سری برآرم امشب
نی‌شعله آفرینت تب‌وتاب زندگی داشت
شرری که پاك‌سوزد من‌ومشت خارم امشب
نه متاع هردوعالم نه دلست مایه‌مارا
چه در این قمار خانه به‌گروگذارم امشب
زچه‌ای فراتر از مه زچه‌ای برین‌تراز مهر
نشودکه سر به‌پایت نفسی‌گذارم امشب
به‌دیار ناشناسان چه‌رهی است پرخم‌وپیچ
دل دردمند نالان به‌کجا سپارم امشب

چه شرارها که افسرد چه امیدها به‌دل مرد
که کند چراغ روشن به‌سر مزارم امشب؟
نه زمانه را سکونی نه سپهر را مداری
به کجا قرار گیرد دل بیقرارم امشب
نچکد زخامه حرفی که پیام دل گذارد
گلوی قلم به سختی چقدر فشارم امشب

ازرهبران تا رهبران

امریکا درایام میلاد مسیح، چند روزی درویتنام اعلام آتش‌بس کرد

انبیا رهبران حق بودند
بهر تأمین صلح جنگیدند
رهبران زمانه‌ی مابین
صلح را بهر جنگ بگزیدند
گر دوروزی به‌احترام مسیح
آتش جنگ را خموشیدند
همچو گرگی که می‌رود بکمین
زین عمل خیرخویش سنجیدند
تا نمایند چنگ ودندان تیز
حیله‌ی صلح را تراشیدند

هذیان

به سرور گویا

مدتی رفت و نخواندیم از آن یار خطاباً
نه‌سلاماً نه پیاماً نه سؤالاً نه‌جواباً
نظر لطف تو بر بنده اگر بود حضوراً
دل من در گرو توست حضوراً و غیاباً
دلت ای‌یار گرانمایه ندانم که چسان شد
جگرت خوب شده یا نه چنانست خراباً
جهش نبض‌چسان‌شد تپش دل به‌چه وضع‌است
می‌جهد معتدلاً هردو ویا خود به‌شتاباً
خبرمعده چسان است چوبرخوان تو آرند
لبنی‌لون برنجاً ، عسلی‌گونه لعاباً
یاد آن سفره‌ی لذت چو نمایم از شوق
دهن من‌شود اینجاهمه‌ای یار پر آباً
دل بسمل‌صفتم از غم آن لحظه شود آب
که به‌یاد آیدش آن مرغ نمکسود و کباباً
مگر «آچار»* چنان است پر از مرچاً* وسیراً
هم مربای تو آنگونه پر ازهیل‌وگلاباً

---

* در زبان عامیانه افغانستان به معنی ترشی * فلفل

من و آن عهد که برخوان تو بودند رفیقان
همه دلداده چو برجام عسل خیل ذباباً
دانم اکنون همه یکباره بریدند و رمیدند
همه بودیم فریباً همه بودیم سراباً
گله از مردم مغرور نباید که فلک زود
کله نخوت شان پوچ کند همچو حباباً
به جهان دل چه نهد مرد که و هم است و فسوس است
همه تحتاً همه فوقاً همه فصلاً همه باباً
به کس این توسن سرکش نشود رام همیشه
نه به ایناً نه به آناً نه به شیخاً نه به شاباً
نه به آن فلسفی ساده که یك حرف نداند
زجهانی که عیان است چو بکشوده کتاباً
نه به آن شاعر آشفته که هرروز سراید
قدچون سرو رواناً لب چون لعل مذاباً
نه به آن مرد سیاسی که گمان کرده نبینند
عمل مکر و خداعش که نهفته به حجاباً
نه به آن محتکر شوم که با نرخ گرانش
خانه‌ی خلق خدا راکند ازجور خراباً
نه به آن راشی معروف که نوشد به شب و روز
خون این مردم بیچاره چو خم های شراباً
نه به آن کس که به قاچاق ستانیده زمردم
کفن مرده ایاباً چپن زنده ذهاباً

سخن از طیبت وشوخی به‌کجا رفت ندانم
به یمیناً به‌یساراً به جبالاً به شعاباً
خبر مخلص اگر بازبجویی که چسانم
شب من گریه وزاری سحرم رنج وعذاباً
نه سرودی نه‌صدایی نه‌نویدی نه‌نوایی
نزند پنجه دگر شوق به‌این کهنه رباباً
پروبال هوسم ریخته چنگال شده‌سست
به‌کریز[1] آمده‌ام همچو یکی پیرعقاباً
چوسواری که فرومانده به‌دشت ازتعب‌راه
شده از دستش عناناً شده ازپاش‌رکاباً
بشرار پیرشود شادی ومستی شود ازوی
بود افزایش مستی همه درکهنه شراباً
سخن دُری وتازی بهم آمیخته‌ام‌من
که بود دُری وتنوین به‌سخن نادره باباً

ملت توحید

این ملت توحید که از یك شجرند
و زفیض بهار یك چمن جلوه‌گرند
دادند به‌خلق درس یکرنگی وخود
چون مرغ قفس درشکن یکدگرند

---

۱ - پرریختن

شبهای انقره

شبی دل گفت ای پیر کهنسال
شب آمد یکنفس از خود بدرشو
از آن پیشت که آید مرگ بردر
ز زندان سیاه غم بدرشو

هوس ازگوشه‌ی دل‌دور می‌رفت
به‌وی گفتم بیا ای محرم راز
به‌زاری زاریش بیدار کردم
کشیدم دامنش آوردمش باز

هوس آمد پرافشان ازره دور
چو شهبازی رمیده زآشیانش
غرور عقل را بشکست و بنمود
زبون وپایمال و ناتوانش

دلم کز عقل دارد رنج دیرین
تپش‌ها کرد و دنبال هوس رفت
زمام اختیار ازدست بنهاد
به‌سوزان شعله‌ها چون خار وخس رفت

ازین کوچه به آن کوچه دویدیم
از آن آواره گردی‌ها مپرسید
به‌هر کویی نگه کردیم رویی
از آن مشکل پسندی‌ها مپرسید

هوس از پافتاد اما دل‌زار
به‌هردرحلقه میزد راه می‌جست
چومستی راه‌گم کرده درین‌شهر
ستاره می‌شمرد وماه می‌جست

پس از چندین تپیدن‌ها رسیدیم
کجا ؟ اما نمی‌گویم کجا بود
مپرسید ازمن آن قصه که آنجا
چها بود وچها بود و چهابود

در آن جا بود خورشیدی نشسته
بهشتی لعبتی مرغوله مویی
گل اندامی، سیه‌چشمی، ظریفی
لطیفی، نازکی، نغزی، نکویی

نه‌مه ، زیرا که مه را درنظرها
سیه‌بینان‌گیتی خوار کردند
نه زهره زانکه، چنگش را شکستند
عروس چرخ را بیمار کردند

نه‌گل، کان راز مستی را نداند
قدح نشکسته ، صهبائی نخورده
ز اشك بیدلان طرفی نبسته
به‌راز عاشقی راهی نبرده

رُخش بی‌غازه رنگی داشت گلگون
برش بی‌حلیه چرخی بود تابان
تنش بی‌عطر بویی داشت جانبخش
لبش بی‌نغمه سازی داشت رقصان

دو ابروی کشیده برجبینش
چوماه نو که ازهم پاره‌گردد
میان باریك اما نی چومویی
که فکر از جستنش آواره‌گردد

هرانگشت لطیفش چون یکی‌شمع
زده‌آتش به‌جان بینوایی
توپنداری که هر کلکش زبان بود
که ازهر جنبشش‌خیزد صدایی

گهی خم می‌شد وگه راست می‌شد
چوشاخ‌گل در ایام بهاران
درآرامش متین‌چون پیکر عاج
به رامش همچو مروارید غلتان

نگاهی چون عقاب مست‌وخونخوار
سرمژگان زده در عمق دل‌چنگ
گهی بر بردن دل‌گشته‌مایل
گهی بر کشتن جان کرده آهنگ

زبان بیگانه‌اما دل بهم خویش
چو دل باشد نیازی برزبان‌نیست
بسا کارا کند نیم نگاهی
که آماده زچندین ترجمان‌نیست

یقینم شد درآن‌شام دل‌افروز
که این افسونگران دارند اکسیر
اگر خواهند در یکشب توانند
گل عشرت دمانند از گل‌پیر

۱۳۴۳

تمنا

کی باشد و کی ، که بازآیم سویت ! ؟
چون سرمه کشم به‌دیده خاك کویت ! ؟
توچون‌گل خندان شوی از شادی ومن
پروانه صفت‌کنم دمادم بویت !؟

بلند آفتاب فضل

تاریخ رحلت علامه مفضال استاد بزرگوار صلاح‌الدین سلجوقی

خورشید اهل علم، بلند آفتاب فضل
سلجوقی آنکه عصر بنازد به‌نام وی
بعد از وفات حضرت جامی دگر ندید
شمعی به روشنایی وی دیده‌ی هری
فرهنگ شرق وغرب به‌بال کمال خویش
شهباز فکر چرخ نوردش نمود طی
رازی که حل نگشت به قانون بوعلی
از مولوی شنید به‌سوزنده سازنی
نخلی چو کلك وی نکشد سرزباغ فضل
صد دی بهارگر شود و صد بهار دی
خاموش خفته خواجه‌ی مالیك شهرتش
افگنده شور از در اهرام تابه‌ری
آن گوهران که خامه‌ی وی ریخت بر ورق
روشن‌تر است ازگهر تیغ وتاج کی
سال وفات وی چو خلیلی زطبع جست
گفتاکه (باد رحمت عام خدا به‌وی)

۱۳۹۸ قمری

یادگار

دانشمند ترک پروفیسور عابدین اتیل در بارگاه مولانا خطابه‌ی شاعر را ازفارسی به‌ترکی برگرداند، شاعر شعر زیررا باالبداهه سرود وبه‌پروفیسوراتیل اهداکرد .

ای اتیل ای بزرگ مرد شریف
مونس قلب داغدار منی
من ندانم که در دیار توام
یا ندانم که در دیار منی
نیستم زین دیار ویارتوام
نیستی زان دیار و یار منی
یار بهتر ز همدیار بود
یار محبوب غمگسار منی
گوئیا عمرها بهم بودیم
گرچه امروز درکنارمنی
دی‌وفردا به‌کیش یاران نیست
هم تو آینده هم توپارمنی
ثمر زندگی عزیزاننند
پس تو آن نخل باردارمنی
بس گهرها که ریزد ازقلمت
توسحاب گهر نثار منی

شبی در انقره

به نی نواز و به نوای جانسوزش

آنچنان کردی ز سوزِ ساز خود محشر بپا
کز نیستان دلم شد عالم دیگر بپا
نغمه‌ی تو، ناله‌ی تو، سوز تو، آواز تو
هریکی در رگ‌ رگ من کرد صد آذر بپا
سوختم از ناتوانی، مشت خاکستر شدم
کیست جز تو تا کند آتش ز خاکستر بپا
در نهاد من کند بنیاد سوز نغمه‌ات
آن قیامت‌ها که سازد باده در ساغر بپا
آب خواهم‌شد به‌تأثیر نوای دلکشت
بار دیگر ساز سوزانت نمایی گر بپا
از سراپای وجودم ناله خواهد شد بلند
گر کنی آن ناله‌ی جانسوز را از سر بپا
این نوا امشب اگر آید به گوش آسمان
زهره شور نو کند در محفل اختر بپا
از فروغ اشك اندر گوشه‌ی دامان من
گشت از سوز تو چندین چرخ با اختر بپا
از سماع و سوز مولانا کسی را شد نصیب
کاتشش در دل بود یا باشدش خنجر بپا

سخنان مرا تو کردی نغز
توبر آورده گل زخار منی
در خزان دیده باغ اشعارم
بادجانبخش نو بهار منی
در بهشت برادران ترک
نخل طوبای فیض بار منی
با تو رفتم به کوی مولانا
خضرره‌بین رهگذار منی
زین خجسته سفر به لوح خیال
تاتپد دل ، تو یادگار منی
نیستی یادگار من تنها
بلکه تذکار افتخار منی

دریاب!

چون ریگ حقیریم که افتد در آب
صددایره خلق کرده بس در تب و تاب ،
چون رفت فرود آب آرام گرفت
این نکته بسی عمیق باشد ، دریاب !

صدق آباد[1]

خطاب بجناب دکتوردانس وقتی که وزیر مطبوعات بود

سلام ای یار دلنبد خلیلی
نبات و شکر و قند خلیلی
رفیق ماه و شبهای بهاران
انیس دشت ویار کوهساران
بگو ای جان گل روی توچون است
سرلق[2]، روی بی‌موی توچون است
به زیرعینك آن چشمان براق
چه می‌بیند به‌زیراین کهن طاق
چه می‌بینی در این عصر غرایب
عجایب در عجایب در عجایب
دلت بگرفته آیازین عجب‌ها
ازین آزارها ، غم‌ها ، تعب‌ها
مگر از آدمی اندیشه کردی
که از اول تجرد پیشه کردی
تو هشیاری و هشیاران چنینند
همیشه دورگرد وتیزبین اند

۱ــ صدق آباد نام قلعه‌ایست درشمال کابل‌مرکز کاپسیا که به‌ماما‌ی(دائی) شاعر مرحوم عبدالرحیم نایب سالار تعلق داشت و شاعر در۱۲ سالگی ۲ سال درآنجا تبعید بود .   ۲ ــلخت·

سر بی‌مو نشان دوربینی است
هر آنچیزی که می‌سنجد یقینی‌است
شنیدم من که آمد برگ ریزان
هوای روحبخش برج‌میزان
به‌کابل موسم کچری قروت [1] است
بساط پسته و بادام و توت است .
به‌گوش آید صداها از سرچوك [2]
که اینك ! درسبد توت‌پرکوك [3]
میان منده‌ئی [4] شوروجدال است
جدل‌ها برسر چوب و زغال است
شده برگ درختان زرد ولرزان
که اینك ! میرسد فصل زمستان
به پغمان لشکرسرما رسیده
خروشان آبهایش آرمیده
شده آنجا درختان کهربایی
زمردگون چمن‌هایش طلایی
تن کوه‌گونه‌ی آذرگرفته
که آن بادام کوهی درگرفته
به‌باغ حضرت سلطان صدانیست
ز مرغان چمن شور ونوانیست .

۱ - نام نوعی از غذاهای افغانی ۲ - نام یکی ازبازار های کابل
۳ - نوعی توت خشك ۴ - محل فروش خواربار

در آن کهسارگر رنگی عیان است ،
خزان است و خزان است و خزان است .

***

به کهدامن کنون درپای هر تاك
شده شمعی فروزان از دل‌خاك
بود هرچیله* چون چرخ معلا
بر آن هر خوشه چون‌عقدثریا
درخشان «لعل»[1] چون لعل بدخشان
(پریشان خوشه)[2] چون زلف پریشان
«دل‌مرغ»[3] و «حسینی[4]» و «منقع»[5]
فروزان‌گشته چون شاخ مرصع
بودکلك «عروسانش»[6] چوسیماب
که‌گویی از لطافت می‌شود آب
«خلیلی[7]»کوزه‌ای از شهد ناب است
خدا داند ملایم‌تر زآب است
شنیدم « آبجوش[8]» آبستنی وار
ورم آورده وزرد است و بیمار
کنون آن باغبان دور بینا
زده بالا به‌بازو آستینا
به هم‌آمیخته الوان انگور
سپیدو زردو سرخ‌و ابلق وبور
کند تا سایگی وآفتابی
بسازد شیره‌های ما هتابی

* درخت انگور ۱–۸ نام انواع انگوراست

خوشا خربوزه‌های تردوشیرین
که از وصفش قلم شد شکرآگین
میان دشتها فالیز فالیز
فضا از نگهت آن عنبرآمیز
بزرگ و کوچك وزرد وطلایی
بهرگوشه زهرجنسی که خوایی؛
طلا قابل[1] ، امیری[2] ، اسقلانی[3]
حساب‌گرمه[4] وسرده[5] تودانی .
بمن گفت این‌سخن پالیزبانی
ندانم قول اوصدق است‌یانی ؟
که‌گر روزی به فالیزی سواری
در این موسم کندگشت وگذاری
شود از سایه‌اش خربوزه صدقاش .
همه راز نهان آن شود فاش
به‌کوه آشکان ، [6] آهوی‌گستاخ
به سنگ خاره می‌مالد سرشاخ ؛
از آن غافل که‌صیادسیه دست
تفنگش را نهاده برسردست

***

شکاری نور[7] ها را دند[8]کرده
ره آمد شدن را بندکرده

۱-۵ نام انواع خربوزه ۶-آشکان نام کوهی درشمال‌غربی کابل که برخی آنرا به‌آشوکا نسبت دهند ۷- نوربا فتح نون آبی که شکاریان برای صید مرغ در زمینی فراخ ، گردمی‌آورند . ۸ - مانداب

کشیده مرغ های مرده را پوست
که مرده آله‌ی تزویر نیکوست[۱]
میانش را به‌کاه آگنده‌کرده
زمرغ مرده‌شکل زنده‌کرده
شده شادان‌که مرغان خزانی
فرودآیند زآنجا ناگهانی
اقارو لك‌لك وچیلان[۲] بیاید
کلنگ مست بال افشان بیاید
کران سونه ، قووقاز وقشقل
قتان وچوچلی وقرچه وجل[۳]
جوانان روزها را شام سازند
که بهرصید کردن دام سازند.
زدهقان بازگو وزحال زارش
ز روز تیره و شبهای تارش
زیوغ وقلبه واسپار وماله
زخیشاوه زداس و داسکاله
از آن زارع‌که عمری خوشه‌چین است
ولی‌خرمن ز سالار زمین است !

---

۱ ـ شکاریان مرغابی مرده را پوست‌کنند و پوستش را ازکاه پیا کنند وآنرابشکل مرغابی زنده درآورده برروی آب گذارند ۲ـ اقاربروزن خمار، لك‌لك وچیلان نام‌مرغهای شکار ۳ـ کران سونه ، خیل مرغان ـ قو وقاز وقشقل وقتان وچوچلی وقرچه وجل نام مرغان شکار

زن دهقان خوردنان و پیاوه[1]
کندگاهی نمك برآن علاوه،
کند افطار بانان جواری[2]
خدا داند خبر داری ، نداری ؟

به خوانش غوزه‌ی سیری نمانده
غلورترش وغلورشیری نمانده[3]
به‌یادگوشت ازبس‌چك‌زده[4] کلك،
شد کلکش سیاه و خشك چون پلك ،
پی‌روغن چنان بیتاب گشته،
که روغن‌گفته‌گفته آب گشته.

بگو جانم چه‌داری درجراید
مضرات است آنجا یافواید
صباحی خوانده‌ام دریك جریده
که یك دختر خدیجه‌یا فریده ،
بریده کیسه‌ی بازارگانی
که شام آرد فراهم نیم‌نانی
گرفتند و به‌دیوانش سپردند
اصولاً تن به زندانش سپردند .

---

۱ ــ اسم غذائی است که بــرزگران وفقرا با آن سد جوع میکنند .
۲ــ بلال ۳ــ غلورترش و غلور شیر نام طعام‌های محلی است درهرات
که دهقانان‌خورند ۴ ــ چك زدن : گاز گرفتن

ولی یك روز در اخبار[۱] دولت
نخواندم ماجرای اهل‌ثروت
که این آقای افخم این اولسوال[۲]
چه‌سان چاپیده از خلق اینهمه‌مال
فلان‌کس از کجا کرد اینهمه‌زر
که قصرش بافلك گردیده همسر ؟
نبودش از پدرجز کهنه شالی
نه‌باغی، نی‌سرایی ، نی‌نهالی
چه‌سان این قصرهای آسمان‌سا
کند دنبال هم هرروز برپا ؟!
یکی قصرش بود درننگها را[۳]
بود قصر دگر درچارکارا[۴]
بناهای دگر درشهر کابل
به دورهریکی باغی پر از گل
چرا این جمع رشوت خوارقلاش
نشد در یك جریده رازشان فاش؟
شگفت این‌است‌کاین رندان چالاك
همی لافند از خدمت در این‌خاك (!)
یکی روز دگر خواندم دراخبار
که شدقصاب بدبختی گرفتار

۱ـروزنامه ۲ـ دراصطلاح دولتی‌امروز افغانستان‌به معنی‌بخشدار است
۳و۴ ـنام شهرهای افغانستان

گناهش اینکه نرخ ارزان نکرده
مگس را دور از دکان نکرده
درست است اینکه قصابان بازار
به این تقصیر می‌بینند آزار ؛
ز قصابان باقدرت چه‌گویی؟
ز جلادان این ملت چه‌گوئی ؟
چه میگویی زقصاب اداری
که زد برجان ما صدزخم‌کاری
چه قصابان استادند و ماهر
قناره‌کرده برپا دردوایر
قلم در دست‌شان مانند ساطور
زآیین خدا ومردمی‌دور
چه‌گویی زانکه پولش درسویس است
فلك در پیش خوانش‌کاسه‌لیس است
چه‌گویی جرم مشهورش چه‌سان است
سخن مجهول یاگوشم‌گران است
مگر این قصرهای سربه افلاك
نباشد جرم مشهود اندرین‌خاك؟؟
زبانت می‌برند،ای خامه!شوچپ[1]!
که آخر می‌شوی از راستی کپ[2].

۱ – چپ بضم جیم فارسی – خاموش‌باش   ۲ – کپ بضم کاف خمیده قامت

اگر چه درد دل زاندازه بیش است
به خود آ،هوش کن! وقت دریش است[1].
به آن یار قدیمی گفتگو کن!
زحال صبح وشامش جستجو کن!
گپ ازلیل ونهار آدمی زن!
دم از عیش و نشاط و بیغمی زن!

***

الا ای مونس شبهای پیشین!
به هر رنگی که خواهی، باش رنگین.
هنوزت هست آیا پای رفتار
که دیگر ها روی درپای کهسار
گهی بالاشوی بر کوه چون رنگ
گهی پایان روی چون آب از سنگ
گهی آیی فراز قبر نداف[2]
نمایی سینه‌ات ازگرد غم صاف
خرامی عصر دربرج بجنجو[3]
که داری خاطرات از دیدن او
روی در خانقاه شور بازار[4]
نه‌سجاده به‌جا یابی نه‌دستار

۱ ـ دریش در اصطلاحات ارتشی افغانستان به معنی « ایست » است
۲ ـ ۳ ـ ۴ از محلات قدیم کابل

نه آن جمع خدا جوی مراقب
نه اوراد ونه‌اصحاب رواتب .
ببینی شوکت‌بالاحصارش
که دارد قصه‌هالیل ونهارش
از آنجا ره بری سوی خرابات[1]
نگهدارش خدا باد از خرافات !
به‌سوی چمچه مست[2] آیی شتابان
نه‌می‌بینی، نه میخانه، نه‌مستان
از آنجا سوی باغ بابر آیی
در آن خلوت دمی از خود برآیی :
به یاد آری رفیقان کهن را
که بی‌خود، تارکردندانجمن را ؛
به‌یادآری نجیب مهربان را
چراغ انجمن ، سرورروان را
امیر قلردان وان جبهه‌ی باز
سروسردارتو؛ آن یاردمساز ،
زجرنیل وسخن‌های لطیفش
سخاوهمت و وضع شریفش
به‌یاد آری ز ساعاتی که‌پی‌هم
در آن‌گلشن بسربردیم باهم،

---

۱ ـ نام یکی‌از محلات کابل ۲ ـ یکی از فروع رودکابل

در آن گلشن چه عشرت ها نمودیم
چه صحبت‌ها چه‌غیبت‌ها نمودیم
خوشا غیبت! که نقل انجمن هاست
تسلیگاه ما ، در ماجراهاست
از آن قومی که جرأت گشت مسلوب
ز غیبت می‌شود رنج نهان خوب(!)
دریغا زان خجسته روزگاران !
دریغا زان وفاداران و یاران !
به‌یادآری زگویای رفیقت
رفیقت ، مونست ، یارت ، شفیقت
از آن شبها ، از آن آوارگی‌ها
از آن غمها ، از آن بیچارگی‌ها
نه «گویا» ؛ سرور اهل محبت
رفیق دوستان درشام غربت
سروسردار آل اعتمادی
به‌درویشی ، به دلداری ، به‌رادی
به دور سفره‌ی وی جمع بودیم
چو پروانه به‌دورشمع بودیم
کفش خالی ، دهانش ازگهرپر
زگفتار لطیفش ریختی در ؛
به ذیل مجلس اما برترازصدر
که از صد صدر بالاتر بود قدر

فقیری ، دردمندی ، بینوایی
بزیرپا نبودش بوریایی ؛
ولیکن همتی بودش چو حاتم
سرحاتم به پیش همتش خم
به یادآری زصدق‌آباد وخانش[1]
ز اسپ و خنجر وتیغ و سنانش ،
از آن همت ، از آن مردی ، از آن‌عزم
از آن تصمیم از آن غیرت ، از آن جزم
از آن فروشکوه و برز وبازو
سپهداری وسالاری ونیرو،
از آن صحرای خاموش‌فراخا
درختان بلند شاخ شاخا،
از آن پاغنده[2] های ابر بر کوه
که‌گاهی نازك است و،گاه انبوه ،
از آن باران که بارد دانه‌دانه
به خاموشی در آن وادی‌شبانه،
به‌چشم مست نرگس خواب آرد
به‌گیسوی بنفشه تاب‌آرد ،
کند باد سحررا عنبرآمیز
سرخار بیابان راکند تیز ،
بساط سبزه وگل تر نماید
چراغ لاله، روشن‌تر نماید ،

۱- صدق‌آبادنام قلعه‌ای‌متعلق به‌مرحوم عبدالرحیم‌نایب‌سالاردرشمال کابل
۲- بروزن پاگنده : دانه‌های بزرگ برف.

به‌نی‌ناله، به‌آهو رم دهدیاد
به دریاگریه‌ی پی‌هم دهدیاد ،
شبان از خواب خیزد صبحگاهان
شود در دره و وادی شتابان
خس‌وخاری به‌هم آرد چوخرمن
کند آتش، زندپکه[1] به‌دامن ،
نشیند تاکه آتش در بگیرد
شرر درچوب خشک‌وتربگیرد،
رود پیچان به سوی چرخ ، دودش،
به صحرا برشود توغ[2]کبودش
چوگردد آتش چوپان فروزان ،
تماشایی بود اندر بیابان :
به‌شور آرد سرود زندگانی
به این شعردل‌انگیز شبانی
«در این دشت کلان نی‌میزنم یار
شترگم کرده‌ام پی میزنم یار»

۹ - عقرب ۱۳۴۷ ــ جده

۱ ــ بادبزن ۲ــ توغ بروزن دوغ ــ بیرق

بادهٔ کهن و یاد یاران

کهن باده در گوشهٔ طاق بین
به‌من خیره خیره نماید نگاه
فروهشته پردهٔ به‌رویش غبار
چو بر روی خورشید ابر سیاه
بتابد به‌شب زان بلورینه‌جام
چو از آب آرام تابنده‌ماه
چو زیبا عروسی که از شرم غیر
دران گوشهٔ حجله گیرد پناه
من ارچند پیرم ولی طبع من
جوانانه‌دارد در آن گوشه‌راه
مرا محرمان حرم گفته‌اند
زجرم تو بیش است عفو اله
ولیکن دریغا که بی‌دوستان
می‌ناب زهراست ومستی گناه

امواج نیلاب

به پیشگاه خدا

ای فـراتر زگفتگوی همه !
بـرتر از سیر جستجوی همه !
از دل ذره تا سپهر بلند
شاهـد جلوه‌ی جمال تو اند :
آنچه پیدا در آسمان کردی
در دل ذره‌ای نهان کردی ،
علم گـردون نور دذره شناس
نبردره به حکمتت ز قیاس ،
در کمال تو ، پرشکسته به راه
خرد ژرف‌بین ، دل آگـاه ،
هر کـه در راه تست پویان‌تر
مانده از حکمت توحیران‌تر
ای نهان گشته در کمال ظهور !
وی به نورظهور خود مستور!
نی ز انـکار کس ترا نقصان
نی به اقرار کس ترا برهان .
گریکی هم درین کهن درگاه
نگشاید زبـان به (الاالله) ،

باز هم بر همه خدایی تو
مالك‌الملك و کبریایی تـو
ای که از عجز من‌تو بی آگاه !
من چه‌آرم سزای‌این درگاه؟
که کنم حضرت ترا خورسند
خاك چون ره برد به‌چرخ بلند ؟
لـب مـن لایق ثنای تو نیست
فعل من درخور رضای تو نیست
تو مرا شاد کن کـه شاه‌منی
پـرده‌پـوش مـن و پناه منی

***

بود مردی ز رهروان طریق
راز دار سرادق تحقیـق
عاشقی ، دردمند محزونی
دیده پراشك ودل پراز خونی
چون نهادند در دل خاکش
باز کردند سینه‌ی چاکش ،
هاتفی گفت ارمغان تو کو ؟
از ره عاشقی نشان تو کو ؟
گفت من آمدم در این درگاه
که مرا نعمتی ببخشدشاه ،
کس نخواهد به بارگاه امیر
ارمغانی ز بینوای فقیر .

به‌آستان نبوی

ای به نام تو افتخار سخن
از دمت مشکبو بهار سخن
هرچه دارد جهان جمال و جلال
یافت از فیض حضرت تو کمال
نی ، تو از هر کمال والایی
وز جمال و جلال بالایی
بود تاریك کلبه‌ی امکان
گر نمی‌تافت نورتو به‌جهان
جهل ، برعلم حکم رانی داشت
خاك ، دعوی آسمانی داشت
سرکشان حاکم جهان بودند
مالك‌الملك این و آن بودند
ظالمی چند ، بربشر آمر
بربدونیك آدمی قاهر
بردر کعبه ، بت‌پرستی چند
از شراب غرور مستی چند
خواجگان سفیه خون‌آشام ،
همه درخون خلق صبح وشام
تو ، به این کهنه دیرجان دادی
عالم مرده را روان دادی
شب دیجور خلق روزازتست
صبح امید ، دل فروز ازتست .

ماغریبیم و ، تو غریب نواز
«به غریبان شهرخود پرداز »
جرعه‌ای لطف کن که تشنه لبیم
راه پیمای وادی طلبیم
ای سحاب کرم ! نماکرمی
خشك شد مزرع امید، نمی!
برگشالب ! که سر بسر گوشیم
بیخود و بینوا و بی هوشیم
شکرافشان ازآن لب شکرین !
که شود کام جان ما شیرین
آنچه زان لعل ناب می بارد ،
نجم‌نجم آفتاب می‌بارد .
دل من کلبه‌ای است ظلمانی
پایمال بتان پنهانی
برفگن ای چراغ‌خانه‌ی‌دل !
این بتانرا زآستانه‌ی دل .
ای تو معمار عالم تقدیر !
ساز بتخانه‌ی مرا تعمیر !
دل من را زفیض یزدانی
آشتی بخش با مسلمانی !
سیل بر خاست ناخدایی کن !
راه گمگشته رهنمایی کن

ناخدایـان مـا پریشانند
همه در کار خویش حیرانند
زین طلسم سیاست موهوم ،
روز اقبال ما شده شب شوم .
ای به برهان حق طلسم شکن!
این طلسم فریب را بشکن !
از نوافگن دراین کهن درگاه
نـعرهٔ لااله الاالله !
فتنه جویان‌این‌کبود حصار ،
در کمین‌اند از یمین و یسار .
اندرین رستخیز آفت و بیم
دستگیری نما به لطف عمیم
به طفیل مقربان درت
به دل عاشقان خونجگرت ،
به کسانی که اندرین درگاه
یافتند از مقام عزّت راه ،
به غم عارفان سوخته دل
که شدند از قبول تومقبل،
بـه نیاز امیدوارانـت
بـه تمنای جانسپارانت
به سروشی که از سرادق راز
داده در گوش خاطرت آواز ،

به همان دم که محرمان بار
پرده برداشتند از اسرار ،
پشت آن پرده صدجهان دیدی
آنچه میخواستی عیان دیدی ،
بردرت آمدم ، پناهم ده !
به حریم قبول راهم ده !

قفل و در زرین کعبه

دوش دیدم به کعبه مجنونی
بیدل و بینوا و محزونی ،
چشم‌ها چون دو مشعل رخشان
مویش آشفته و کفش به دهان ،
بند بر دست و حلقه ها برپای
رشته بر کتف و سلسله بر نای ؛
بانگ میزد که : «ای سران حرم !
ای مقیمان آستان حرم !
بر در خانه‌ی خدا زرچیست ؟
قفل زرین و حلقه‌ی درچیست ؟
قفل بر باب این و آن باید
بردر خلق پاسبان باید .
گر نبودی به دست وپایم بند ،
می‌شکستم به‌سنگ این در و بند

سیم و زر دست مایه‌ی ضعفاست
کعبه گنجینه‌ی غنای خداست .
مگذارید کاین متاع دنی
باریابد به بارگاه غنی .
این بتان را که نام شد زر وسیم ،
دور سازید ازین مقام کریم !»

به قلم

برشو ای خامه‌ی بلند سریر !
برگشا بند و درشکن زنجیر !
نو بهار است نغمه‌خوانی کن
صبح خندید گل فشانی کن !
ازچه‌ای مرغ آسمان پرواز
روزها شد نمیدهی آواز ؟
عشق من ، سوز من، فغان‌منی
طوطی بوستان جان منی !
قفل برداشت باغبان ازدر
آن سرود طرب ، سرا ازسر!
غنچه‌ی باغ آرزو شد باز
برکش ای مطرب کهن ، آواز
نقش اندوه را به‌آب انداز
رخت ماتم درآفتاب انداز !

ما درین زندگی چها دیدیم
چه نشیب و فرازها دیدیم ،
ناشکفته گل هزار مراد
رفت هر برگ آن جدا بر باد ،
آرزوها در آشیانه‌ی دل
نابرآورده پر ، شده بسمل
شمع ما یك نفس نشد روشن
که زدش تندباد غم دامن :
نور درچشم و شوق در دل مرد
غنچه‌برشاخ و ریشه درگل مرد
اندران شام تیره‌ی دیجور
اختری می‌فشاند نور از دور ،
این ستاره امید فردا بود
روشنی بخش دیده‌ی ما بود .
ای خوشا اختر فضای امید
بامداد طرب فزای امید !

•

طایر امید

داستانی زدند در یونان
در اساطیر باستانی آن
که چو آدم به‌عقد حوا شد
بزم سور وسرور برپاشد

عقدبندان بارگاه قضا
جعبه‌ای داشتند بس زیبا
جعبه را سر به مهر آوردند
به جهاز عروس بسپردند
لیك گفتند با هزار اصرار
مکشائید قفل آن زنهار
که در آن چیزهای پنهانی است
رازهای شگرف یزدانی است
چون براین امر روزگاری رفت
روزی آدم برای کاری رفت
یافت حوا چوخویشرا تنها
حس تدقیق شد دراواحیا
که در این جعبه راز پنهان چیست؟
آنچه آنجا نهفته‌اند آن چیست
عاقبت قفل بسته را واکرد
سر مکتوم را هویدا کرد
سرجعبه تمام ناشده باز
شد از آن چند مرغ در پرواز
تانگه کرد پرفشان رفتند
ماند یك مرغ و دیگران رفتند
سخت ازکار خود پشیمان شد
جعبه را زودبست وگریان شد

آدم از جای رفته باز آمد
سوی آن یار دلنواز آمد
دید نمناک چشم شهلایش
زردگون‌گشته روی زیبایش
رنگ از آن روی دلنشین رفته
خنده زان لعل شکرین رفته
حرف ناگفته حال او دانست
حال نی ، بل‌مآل او دانست
« گفت : دانی چه‌بود آن مرغان
که زجعبه شدند بال‌افشان؟
آن یکی مرغ بخت و دولت بود
و آن دگر مرغ عمر و صحّت‌بود
آندگر طایرشباب وبقا
طایر شادی وجمال ونوا
همگان از کنار ما رفتند
کس نداندکه خودکجا رفتند
وانکه درجعبه مانده پنهانی
هست مرغ امید انسانی »

ملك نیم شب

همچنان‌کاین حیات محنت‌زا
هست محتاج آب ونان و هوا

دل ما را به خلوت است نیاز
که به خلوت عیان شود هرراز
ای‌خوشا خلوتی که از دل‌خویش
باز جوئیم حل مشکل خویش
با دل خود کنیم رازونیاز
بشنویم از ضمیر خود آواز
یك نفس دور ازین جهان باشیم
با دل خویش‌همزبان باشیم
دل شب چون شود فضا خاموش
ماه وانجم شوند جلوه فروش
محفل آسمان بیارایند
در رحمت به خلق بگشایند
برشو از خواب تا جهان بینی
جلوه‌ی ماه و اختران بینی
مطرب شب ز پرده‌ی لاهوت
سر کند ساز دلنواز سکوت
گوش نه تا پیام جان شنوی
سوز جان ، سازآسمان شنوی
آن شنیدی که حضرت باقر ـ
سرور ملك باطن و ظاهر ـ
شاخه‌ی بوستان مصطفوی ـ
گلبن نوبهار مرتضوی ـ

شب چو از نیمه مینمود گذر
ناله میکرد تا طلوع سحر؟
«کای خداوند این بلند رواق!
مشعل افروز این مرصّع طاق!
همه اینك فروشدند به‌خواب
مرغ برشاخ و ماهی اندر آب
امرا خفته‌اند در بستر
پاسبانان گماشتند به در
لیك درهای آسمان باز است
رحمت تو به‌خلق دمساز است»

نردبان آسمان

پادشاهی جهان‌گشا وجوان
طالعش بود، بنده‌ی فرمان
گنجها داشت گوهر اندوده
شهرها داشت خلقش آسوده
دشمنان سرنهاده بردروی
دوستان شادکام از بروی
در سراپرده نیز، ماهی داشت
که جهانی به‌هرنگاهی داشت
عصراو بود، عصر بهروزی
کامگاری وفتح وپیروزی

گفت روزی که خلق را خوانند
همه را حلقه‌وار بنشانند
خود برون شد چوماه ازخرگاه
گرد او گردگشت خیل‌وسپاه
گفت: ای مردم ! ای رعیت من!
ای همه بهره‌ور زنعمت‌من
بازگوئید من چه کم دارم
آنچه از قدرت وحشم دارم»
همه گفتند ای شه والا!
همه چیزت خدا نموده عطا
نیست حکمی که درنگین تو نیست
دولتی نی که دست‌بین‌تو نیست

***

پیرزالی ستمکش ورنجور
گفت « ای چشم بد ز روی تودور
هرچه داری در این جهان ای شاه !
به‌جز از میخ و نردبان ای‌شاه
نردبانی که برشوی به سپهر
میخ کوبی به‌محور مه‌ومهر
تا جهان برتوجاودان‌ماند
چرخ ثابت به‌یك زمان‌ماند »

مقام موسیقی

رهبر رهبران راه یقین
خواجه‌ی خواجگان نظام‌الدین
گفت: شامی وماهتابی بود
شیخ من بر کنار آبی بود
موج با ماه گفتگوها داشت
نور در آب جستجوها داشت
از دل‌خاك تا فراز سپهر
جلوه بود وجمال وجذبه ومهر
سطح تالاب چون سپهر برین
با هزار آینه شده تزیین
من میان دو آسمان بودم
دور زین‌تیره خاکدان بودم
آمد از دور نغمه‌ای ناگا
دلکش و روحبخش و جان افزا
پیش رفتم•که آن نوا زکجاست؟
کاینچنین دلنواز وروح‌افزاست!
دیدم از بحر بیکرانه‌ی فیض
موج آسا دمد ترانه‌ی فیض
خواجه با خویش‌گفتگویی داشت
جذبه و شوروهای‌وهوئی داشت

از لب‌نوش خود شکر میریخت
و زدو دیده همه‌گهر میریخت
چون بدیدم صفای حالش را
پرتو جلوه‌ی جمالش را
گفتم : این موقف مناجات است
وقت عرض وقبول حاجات است
کن دعایی به حسن عاقبتم
تا ببخشد خدا درآخرتم
او دعاکرد و من پشیمانم
زان دعا نادم وهراسانم
تا چرا من‌نگفتمش‌کای‌پیر
کن دعایی‌که خامه‌ی تقدیر
چون‌کند حکم مرگ من صادر
باشد آنسان‌که در دم آخر
جان سپارم به نغمه‌ی سازی
بسپرم دل به‌دلکش آوازی

ستم‌کشان

آن شنیدی‌که صدر صاحبدل
شاه را سایه ، شرع را عامل!
افتخار سخنوران هرات
آن علی‌شیر، میربا برکات

گفت روزی به حضرت جامی ،
کای! « به تقوا و معرفت نامی
راز دارحریم نیمه شبی
نقشبد «سلاسل‌الذهبی »
« هفت اورنگ » شعر را شاهی
آسمان کمال را ماهی
تحفه‌ی شعر تست در اعصار
روشنی بخش دیده‌ی احرار
داده چشم دل و دل آگاه
به خرابات و خانقاهت راه
روزگاریست مشکلی دارم
در ره دوست حایلی دارم
صبحدم آفتاب نازده سر
حلقه بندند مردمان بردر
مردم رنج دیده‌ی مظلوم
زندگی راکنند برمن‌شوم
هر یکی وقت من دهد به‌هدر
در ره بندگی شوم مضطر
نیست فرصت به خواندن اذکار
یافتن فیض از دم اسحار »
جامی آن رهنمای راه یقین
گفت: ای ره شناس صدرنشین !

شادباش از خدای بنده نواز ،
که‌ترا نیست سوی‌غیر نیاز
بردر دیگران نئی‌محتاج
نیستی تیرفقر را آماج
دیگران رو به‌سوی تودارند
بردر قدرت تو روآرند
این همه بندگان یزدانند
که به دروازه‌ی تو نالانند
دل مظلوم جلوه‌گاه خداست
کعبه‌ی آه و ناله‌ی ضعفاست
ای بسا شوکت سریر وتاج
که بلرزد زآه‌یك محتاج
ای بسا کاخها که شد ویران
از نیاز ستم‌کش نالان »

فقر و گورستان

صبحگاهی گدای بیچاره
گرسنه ، پابرهنه ، آواره
سخت دلگیر شد ز وضع جهان
رفت نالان به‌سوی‌گورستان
کرد برقبر دوستی آواز ،
«کای مرا در حیات محرم راز !

یکدم از خاك تیره سر بردار
بارفقر مرا به‌دوش‌گذار
می‌روم جای تو به‌خاك فرو
مرگ تو از من‌وحیات ازتو
زیر این بار ، روح من‌افسرد
شمع امید، درضمیرم مرد»
مرده ازگور خود نخوردتکان
گفت : بهتر زفقر ، گورستان

گریبان بینوا

دو پسرهردو در دبستانی
چون دوشاخ‌گلی به‌بستانی
آن یکی بود طفل بازرگان
مالك مال وملك بی‌پایان
وان دگر کودك دل‌افگاری
پسر بینوای ناداری
صبحگاهی نیامدند به درس
هردو را دل به لرزه شد از ترس
ترس زشت است، لیك از استاد۔
عاقبت میکند روان را شاد
این سخن را نوشته‌اند به‌زر
«جور استاد به زمهرپدر»

گفت: استاد « ازچه دیر آئید؟
مگر از مدرسه به سیر آئید ؟
طفل مکتب‌گریز محکوم است
دیر رفتن به مدرسه شوم است »
کودك ناز پرور مغرور
گفت : من بودم ای‌پدر معذور ،
صبح بیدار چون شدم از خواب
جامه ها داشتم فزون‌زحساب
بسکه مشغول انتخاب شدم
اندکی دیر باریاب شدم »
کودك بینوا به‌گریه فتاد
لب‌چون غنچه را به‌خنده‌گشاد
گفت : یك‌کهنه پیرهن دارم
که تموزوشتا به‌تن دارم
خواستم تا به‌تن‌کنم آن‌را
گم نمودم ره گریبان را
چند سوراخ جستجو کردم
تا سراندر یخن فرو کردم »

مرگ آرزو

از آثار او . هنری
نویسنده‌ی امریکایی

بود مرد وزنی به هم عاشق
هردو درعشق خویشتن صادق

هردو چون سروقد کشیده به ناز
چون دوشاخ شکوفه ، جلوه طراز
هردو درباغ حسن سروسهی
هردو گردن فراز وکیسه تهی
آرزوها قرین ناکامی
شوق همدوش بی سرانجامی
تنگدست وفقیروزاروزبون
لب پراز خنده ، دیده‌ها پرخون
مرد آواره ازمتاع جهان
ساعتی داشت کهنه و ویران
«ساعتی» داشت لیك بی زنجیر
یادگار عزیز ما درپیر
شوق زنجیر در دلش جاداشت
دل به زنجیر این تمنّا داشت

***

همسرش داشت گیسوان بلند
حلقه حلقه فتاده همچو کمند
بود هرحلقه سنبلستانی
آشیان دل پریشانی
آرزو داشت قلب محزونش
که دهد تاب موی زرگونش

***

روزها رفت و هفته‌ها سر شد
یادگار کهن مکرر شد
اغنیاعیش ها به پا کردند
عید میلاد را بنا کردند
هر که در شهر دلستانی داشت
بهروی فکر ارمغانی داشت
در دل آندو هم تپش افتاد
جذبه‌ی شوق در کشش افتاد
آرزوهای خفته شد بیدار
هر دو رفتند جانب بازار
مرد را دردل آمد این سودا
که خرد بهرهمسر رعنا
موی بند لطیف زیبایی
همچو مژگان یار گیرایی *
لاجرم گرم جستجو گردید
درپی هدیه کو به کو گردید
ساعت خویش‌را نمودگرو
موی بندی خرید چون مه‌نو
آرزو کرد یار سلسله‌موی
که خرد سلسله به‌ساعت‌شوی
شد تهی‌دست جانب بازار
با دل زار وحال اندهبار

---

* گل سر ـ روبان ـ

رفت سوی دکان سلمانی
مو به مو حسرت و پریشانی
موی زرین نهاد برسردوش
گفت : این‌را به دیگری بفروش
بهر زنجیر خرمن زرداد
صدگلستان ز سنبل ترداد
قطع شدگیسوی گرهیگرش
برامید بهای زنجیرش

***

شامگاهان به‌سوی خانه‌شدند
مرغ آسا در آشیانه شدند
مرد ، موبند مانده برکف دست
زن ، ز زنجیر خرم‌وسرمست
دید تا مرد حالت آنماه
چشم روشن شدش زغصه‌سیاه
یافت بی‌شاخ وبرگ سروی‌را
سوخته بال وپرتذروی را
زن چو آنگونه دید دلگیرش
رفت از یادنام زنجیرش
در دل هردو آرزوها مرد
غنچه‌ی باغ خرمی‌افسرد
ای بسا آرزو که خاك شده
وی بسادل که چاك چاك شده

کیفر

بود پیری ضعیف و درویشی
از جفای زمانه دلریشی
قامتش چنگ و دیده‌اش بی‌نور
پای‌ها سست و بازوان کم‌زور
دردها دیده ، رنجها برده
بردل ازچرخ، نیش‌ها خورده
نور امید مرده دردل وی
سوخته کشت عمرو حاصل وی
قلب‌نی، قبر آرزوهایش
یأس محصول جستجو هایش
روزمی‌خفت زیر دیواری
بادل ریش‌وچشم خونباری
شام در کوی این‌وآن میرفت
کوچه کوچه ، برای نان میرفت
گر درخانه‌ای نگشتی باز
مینمودی مکرر این آواز
ظالمان شوم ، ظالمان شومند
درکف روزگار محکومند
بود در برزنی ، ستمکاری
تاجری، ممسکی، رباخواری

سنگدل ، زشت‌رو ، ستم‌پیشه
بدگمان ، تندخو ، کج اندیشه
پسری داشت چون پدر مغرور
مانده از راه آدمیت دور
تاجر شوم بدگمان گردید
ازصدای گدا به‌جان گردید
گفت وی این سخن به من گوید
خاص بهرمن این سخن گوید
در من دیده شامها مسدود
در سرایم ندیده یك شب‌دود
بدگمانی اساس شر باشد
دزد را در کلاه پرباشد
قرص نانی به‌آب زهر آمیخت
خفیه درپیشگاه درآویخت
شام باز آن گدای بیچاره
گرسنه، دردمند، آواره
هرطرف می‌دوید ازپی نان
قرص نان‌راگرفت و شدشادان
دیدنانی لطیف ونرم‌وسپید
بردلش برق‌زد فروغ امید
نان به‌زیربغل نمود نهان
گفت فردا مرا بس‌است این‌نان

روز شد گرم و وقت کار آمد
پسر تاجر از شکار آمد
پی آهو بریده راه دراز
گاه رفته نشیب و گاه فراز
گرسنه ، خسته و شتاب زده
برسرش تیغ آفتاب زده
دید پیری به‌زیر دیواری
مضطر و ناتوان و بیماری
گفت: ای پیرمرد نانم‌ده !
گشنه و خسته‌ام امانم‌ده
پیر برحال خسته رحمت کرد
قرص نان را به‌وی عنایت کرد
نوجوان نیم‌نان همان‌جا خورْد
نیم‌دیگر به‌خانه‌باز آورد
به‌درخانه جان به مالك داد
جان به‌آن نیم‌نان مهلك‌داد
پدرش نیم‌نان چو دید شناخت
ریش کَند و کله زسر انداخت
گفت حقا که ظالمان شومند
در کف روزگار محکومند ،

رشوه ستان قاچاق بر

ای مهین خواجه‌ی فلك درگاه
کاخت ازخاك سرکشیده بمه
ای که سودتو ملتی فرسود
در زیان‌کسان چه‌جویی‌سود
چشم برمال دیگران تاچند
تشنه‌ی خون این و آن تاچند
شهره‌گشتی به‌رشوه درآفاق
چاق‌گشتی ز خوردن قاچاق
هرکه از خون خلق شد فربه
نزد ارباب حق ازوخر، به
دیو دیوان و دزد ایوانی
موش این خاکدان ویرانی
قصرها از ستم به‌پاکردی
همه از اشك وخون‌بناکردی
تاکجا این همه تپیدن‌ها
این تپش‌ها واین دویدن‌ها
«این جهان برمثال مرداریست»
مایه‌ی رنج ونکبت وخواری است
کرکسان دور اوهزار هزار
همه مردار خوار ومرده‌شکار

می‌زند صبح تابه‌شب مخلب
آن مراین را برای یك‌مطلب
میزندشام تاسحر منقار
این‌مرآنرا برای یك دینار
آخرالامر برپرند همه
حسرت زندگی برندهمه
از همه بازماند این مردار
«وقناربنا عذاب‌النار»

حق صحبت

صبح سردار ظالمان، حجاج
تکیه کرده به‌مسنددیباج
خشم میریخت از نگاه وی
کینه از صورت سیاه‌وی
لبش ازحرف آدمیت‌دور
چشمش از برق مردمی مهجور
از دهانش نموده خنده‌فرار
زهربرجای آن‌گرفته قرار
مرگ پیوسته در اشاراتش
غیظ آغشته در عباراتش
از دماغش دمیده باد غرور
دودآن کرده چشم مردم‌کور

حلقه بسته به‌دور وی سرباز
دست برتیغ وگوش برآواز

***

چندتن بی‌گناه آوردند
بسته در بارگاه آوردند
دست وپای همه به یك‌زنجیر
همه آزادگان وگشته‌اسیر
همه برلب نهاده مهرسکوت
مانده از هیبت وفزع مبهوت
گفت حجاج «این‌گروه‌شریر!
همگانند واجب‌التعزیر
تن‌یك‌یك جداکنید ازسر
که بود قتل مانع صدشر»
عربی زان میان نمودآواز
«کای‌درت بوسه‌گاه اهل‌نیاز!
بنده را باتو عرض‌حالی هست
بازگویم اگر مجالی‌هست
گرنه برحرف من‌نهی‌گوشت
صدندامت شود هم‌آغوشت
عرض حال مرا شنویك‌آن
پس از آن ده‌به‌کشتنم فرمان»
داد دستورتاکه پیش‌آید
عرض احوال خویش بنماید

لحظه‌ای چندرفت ومردعرب
نگشودازبرای مطلب لب
گفت حجاج کزچه خاموشی؟
بازگو آنچه راکه می‌پوشی
پاسخش داد «کای بزرگ امیر!
وی نگهبان تیغ وتاج‌وسریر،
خواستم تا شوم بدین حیلت
لحظه‌ای چند با توهم صحبت
چون توسالار قوم و سرداری
حق هم صحبتی نگهداری»
این سخن در دلش چونقش نشست
بندوزنجیر جمله را بشکست
وای از آنهاکه قرن‌ها باهم
صرف شد عمرشان به شادی‌وغم
حق صحبت نمی‌کنند نگاه
ورق زندگی کنند سیاه
وای از ملتی که دست‌قرون
کرده اجزای‌شان به‌هم مقرون
شود آن ازبك این‌دگر تاجیك
این یکی دور وآن دگر نزدیك
این دوسه خطّ باطل و موهوم
چند باشد به‌مغز ما مرقوم

ما که تاریخ مشترك داریم
از چه در اصل‌وفرع‌شك داریم
گربه‌شادی اگربه‌غم بودیم
قرن‌ها قرن‌ها بهم بودیم
دربنای نسب فتاده‌خلل
هست معیار عصرعلم وعمل
آن هزاره که میبرد یك‌بار
بهتر از صدوزیررشوت‌خوار
شام بنگر به چهرهٔ حمّال
که نهاده به‌پشت خویش‌جوال
روی پرچینش از عرق شده تر
خط خطش همچو رشته‌های‌گهر
بازوانش چوکوبه‌ی حدّاد
کف دستش درشت چون پولاد
خود برد باغرور بارگران
نکشد بارمنت دگران
بارمردم بردنه‌بارحرام
ناز همت‌کشد نه نازلئام
« همه حمال عیب خویشتنیم »
« طعنه برحال دیگران چه زنیم »

ضرب‌المثل‌ها

این مثل‌های کهنه و باطل
کار مارا نموده بس‌مشکل
هرمثل ربط بازمانی‌داشت
با همان عصر اقترانی داشت
عصر ماراست اقتضای دگر
مثل دیگر و ادای دگر
مثلی بود از زمان قدیم
که منه‌پای خود برون زگلیم
مانه‌آخر چوگاوعصاریم
که به‌یك حلقه سرفرودآریم
دیگران آستین چوبرزده‌اند
برتراز اوج ماه پرزده‌اند
پابرون آر ازین دریده پلاس
خویش‌را کن خلاص زین‌وسواس
صبح روشن شده زجا برخیز
برکشا این حنا زپا برخیز
پای خود را برون بنه زگلیم
چند باشی به‌یك مقام‌مقیم؟
زندگانی به‌جز طپیدن نیست
خاصه‌ی زنده ، آرمیدن نیست

آن سخن از مقوله‌ی دگر است
که : قناعت نشانه‌ی ظفر است »
هر قناعت مدارعزت نیست
تنبلی ، معنی قناعت نیست
زندگی چیست ؟ شوق وشوروامید!
دیدن آینده را چوراه سپید،

دخل به معقولات

این مثل نیز شد ز منقولات
که مکن دخل تو، به‌معقولات
سنجش و فکر کار انسان است
دخل معقول خاصه‌ی آن است
هر که را نیست دخل در معقول
عقلش آئینه‌ای است نامصقول
وای از آن کس که درطریق عمل
نَزد ،آینه‌ی خردصیقل
وای از آن ملتی که هرفردش
نشد انباز درغم ودردش
فرخا کشوری که اولادش،
همه یکجا کنند آبادش،

***

آن شنیدی که مادری دلسوز!
«کودکی داشت نغزوجان‌افروز؟

دایمش در بغل چو جان میداشت
همچو جان در برش نهان میداشت
برزمینش نمی گذاشت دمی
که مبادا به‌وی رسد المی
باز میداشتش ز سیر و سفر
وز نهادن قدم به راه گذر
تامبادا به‌وی گزندرسد
خاردرپای ارجمند رسد
گر کشادی لب شکربارش
بازمیداشتی زگفتارش
بانگ میزد که بیهده مخروش
غنچه‌یی ، غنچه‌سان بمان خاموش
در خموشی خطا نخواهی کرد
نغمه‌ی نابجا نخواهی کرد»
روزها رفت وماه‌ها سرشد
حال‌ها رفته‌رفته دیگر شد
مادر طفل مُرد و طفل یتیم
ماند دراضطراب و انده و بیم
پای‌تا می نهاد می‌لغزید
چشم تا می گشاد می‌ترسید
وزلبش حرف نامده بیرون
چهره‌اش از حیا شدی گلگون

هیچ برخویش اعتماد نداشت
سبق زندگی به‌یاد نداشت
گر نیفتد شعور قوم به‌کار
همچو آن طفل می‌شوند نزار
نیست امروز ملتی به‌جهان
که ندانند سود را ز زیان
فی‌المثل ملتی چنین باشد
که در این‌عصر هم‌جنین باشد
باز آن به‌که مادر دلسوز
بگذارد که کودکش امروز
روش زندگی بیآموزد
زادفردای خویش اندوزد
ورنه فرداکه امتحان آید
طفل وی گنگ و ناتوان آید

زمین سخت و آسمان دور

این مثل از قدیم مشهور است
که زمین سخت و آسمان دور است
لیك آنهاکه راه یافته‌اند
هم زمین‌هم‌فلك شکافته‌اند
راه بردند ماورای سپهر
سیر کردند پهلوی مه‌ومهر

شد زمین نرم‌و آسمان نزدیك
دیده‌ی عقل ما بود تاریك
عقل ما را چنان بیفشردند
که جهان را زیاد ما بردند
ما درآغاز لایجوز ویجوز
که شد انجام صدبهار وتموز
برسرلفظ ، دین‌ودنیارفت
جابجا لفظ ماند و معنارفت

***

حکایت نحوی

آن شنیدی که نحوی درویش !؟
رفت در روستا ز منزل خویش !؟
کارهایش نشد به روزانجام
لاجرم شب به‌ده نمود مقام
سرپناهی برای خواب‌نیافت
لرزلرزان به مسجدی بشتافت
مسجدی دید خلوت وآرام
شکرگفت ودرآن گرفت مقام،
دید مردی نشسته در محراب
دوخته چشم خویش‌را به‌کتاب
سوی یك نقطه وقف‌کرده نگاه
نی‌زخود نی‌زحال غیر آگاه

دل نحوی به‌حال وی‌شدخون
گفت : ای عمرودانشت افزون
چیست آنجاکه برتومجهول است،
کاینقدر خاطر تومشغول است!؟
گفت : «این‌حرفهای «الکلمه»
کرده دشوارکار را به همه
هست این همزه حرف استهفام
لام‌خود حرف جاره است مدام
کاف‌آن هم برای تشبیه است
لام ثانی‌برای تنبیه است
درشگفتم که میم‌وتاچه بود؟
بازگوزین دو مدعا چه بود!؟»
گفت : « باشد نشان موت این‌میم
«تا»ست تابوت دانش و تعلیم
به چنین نحو، صرف شد ایام
شام ماصبح وصبح ما شد شام

استبداد عقل

عقل‌کامل‌کنون به‌عالم نیست
دربسا رازهاکه محرم نیست
فرد محفوظ از زلل‌نبود
عقل آن نیز بی‌خلل‌نبود

عقل کامل عقول ملت‌هاست
که کفیل همه‌سیاست‌هاست
مشورت چیست؟ اشتراك عقول
غور در کارگاه‌رد وقبول
دولتی را قوام بیشتر است
که در آن رای قوم معتبر است
فکر یك شخص رای مردم نیست
هر صدائی صدای مردم نیست
فکر یك شخص هرقدر نیکوست
تابع مدوجذر حالت اوست
فی‌المثل معده گر نماید درد
بازماند زکار دانش‌مرد
گر به‌همخوابه‌اش نمود جدل
افتدش در نظام فکر خلل
کرمکی گر بجنبدش به‌شکم
می‌شود سیر عقل‌وی درهم
الغرض فکر فرد نیست سلیم
معرض لغزش است وانده وبیم
لذت ورنج وعزت وتحقیر
هریکی را درآن بود تأثیر
فکر یکتن‌قرین امراض است
لعبت‌گونه‌گونه اغراض است

اعتماد به‌خود

راه خودرو که رهروان رفتند
نه‌چنان رو که دیگران رفتند
به تودادند چون نگاه نوین
جستجو کن بجوی راه نوین
آنچه رفتند رفتگان درسال
شود اکنون به‌یك سحر پامال
گر کمی سر به‌خود فرود آریم
راه دشوار پیش روداریم
طی این راه ، مرد می‌خواهد
عقل‌گردون نورد می‌خواهد
تو که بازوی بت‌شکن داری
خون آزادگان به‌تن‌داری
مانده میراث از کهن ایام
به‌تو آزادگی وغیرت ونام
سیل‌ها خاست ازچهار اطراف
با تو دارد زقرن، قرن مصاف
تو به‌هرخار خویش جان دادی
سخت مردانه امتحان دادی
پیش آن عزم وغیرت و تصمیم
خُرد گردیده حادثات عظیم

باز کن راه را به‌نیرویت
شیروش تکیه‌کن به‌بازویت
راه‌دور است پیش بایدرفت
لیك باپای خویش باید رفت
گرنه این ره به‌خود بری پایان
می‌برندت کشان‌کشان دگران
می‌برند آنچنان‌که خواهانند
می‌کنند آنچه درپی‌آنند
حاش‌لله درین مقام سپاه
نه‌تو باشی ، نه‌من ، نه‌سر ، نه‌کلاه
مرده باشیم وخاك‌ما برسر
به‌که در نزد غیرفرمان‌بر
چشم باشد.ولیك‌بینا ، نی
دست باشد ولی توانا ، نی
وضع امروز نیست چون دیروز
که به‌تیرو کمان شوی فیروز
رفت عصری که‌گفت شیخ اجل
رهبر رهروان به‌علم‌وعمل
« سعدی افتاده است و آزاده
کس نباید به‌جنگ افتاده »
در جهانی که مازنیم قدم
مرگ و افتادگی بود توأم

کرکسان زمانه بیدارند
هرچه افتاد زودبردارند
هرکه افتاد پایمال شود
معرض ذات‌وزوال شود
اول این‌رهزنان تجربه‌کار
ناقه‌ی خفته راکنند مهار

شمشیر

گفت: آن رازدان عهدکهن
دشمنی حمله‌کرد برآتن
شهر را تنگ در حصار گرفت
گرد برگرد حلقه‌وار گرفت
ابر، سیلاب آتشین آورد
باد، توفان خشم‌وکین آورد
خاست شیپور جنگ جای‌سرود
نعره‌ی مرگ جای نغمه‌ی‌رود
مرگ هرلحظه سرّبرون میکرد
مردونامرد آزمون می‌کرد
شیرمردان جنگجوی شجاع
کرده از سنگ‌سنگ خویش دفاع
بوذ آنجا دلیر فرزندی
از جمال وهنر برومندی

سرد و گرم جهان ندیده هنوز
ثمر زندگی نچیده هنوز
دید چون شهر خویشرا به‌خطر
شب اجازت گرفت از مادر
بامدادان زجای برپاخاست
تن به‌آئین پردلان آراست
گرز بردوش کرد و خُود به‌سر
تیر در ترکش وزره در بر
چون به شمشیر خود نمود نگاه
خورد در چشمش اندکی کوتاه
رو به‌مادر نمود و گفت: «دریغ!
نیست چون تیغ دیگران این تیغ
ترسم امروز درصف میدان
من عقب‌تر بمانم از دگران»
مادرش گفت: « جای حسرت نیست
این سخن درخور ندامت نیست
چون بود مرد پردل‌وسرباز
خنجر اوچه کوته وچه دراز
گر کنون کوته است این شمشیر
تو قدم پیش‌تر گذار چو شیر

ارزش وقت

آن شنیدی که زارعی هشیار!؟
دست درکار زد به موسم کار،
بیل‌زد خاك را وخواری کرد
تخم افشاند وآبیاری کرد
دانه افشاند و ماله کرد درست
کرد خیشاوه و زمین را سُست
گندمش، سبزگشت و بالا شد
خوشه خوشه به‌وقت پیدا شد
در جوارش یکی جوان دگر
غافل و بینوا و تن‌پرور
فرصت‌کار رفت وکارنکرد
قیمت وقت را عیار نکرد
گندمش تارتار گشت بلند
زرد و افسرده و نحیف ونژند
دید چون تازه‌کشت همسایه
مزرع خویش خشك و بی‌مایه
خواست تاگندمش بلند شود
همچو همسایه بهره‌مند شود
باسرانگشت می کشید ازخاك
ساقه‌ها را به‌دیده‌ی نمناك

ریشه‌ها از زمین برون می‌شد
جای سودش زیان فزون می‌شد
هان ! که گنجینه‌ی گهر وقت است
منبع قدرت وظفر وقت است
وقت را ای‌پسر منه از کف
که بود وقت کیمای شرف
هر که بیهوده میدود به شتاب
هست جهدش مشابه سیلاب
سیل چون گشت مست و توفانی
منتهی نیست جز به ویرانی
ز آب آرام صافی روشن
دشت و صحرای ماشود گلشن
ابرشو ، قطره‌های رحمت ، بار
برگل‌وخار لطف ورأفت، بار
خشك گردیده مزرع امید
ای‌بهار کرم بیارنوید
معتدل بار ،تا شود شاداب
متصل بار ،تاشود سیراب

***

این دو رهروهمیشه یکسانند
هردو از راه خویش وامانند
آنکه ره را ندید و کرد شتاب
و آنکه در نیم‌راه بردش خواب

قهرمان مغرور

تاجری در زمانه‌ی پیشین
داشت مال و متاع و ملک‌وزمین
ثروت وحشمت فراوان‌داشت
گنجها زیرخاك پنهان داشت
سفری دور آمدش در پیش
تا برد سود درتجارت خویش
خواست با خود برد غلامی چند
که کنندش به راه دفع گزند
رفت سوی دکان برده فروش
کیسه‌ای‌زر نهاده برسردوش
دید یك‌یك همه غلامانش
سالخوردان و خورد سالانش
چانه زد تاجر وسؤال نمود
بایعش نیز عرض حال نمود
گفت : «اینها که درکنارهمند
هریکی در بهای صددرمند
وانکه استاده همچو مه به‌کنار
قیمتش هست، هشت‌صددینار
نه‌همین روی او به از ورد است
زورش افزون‌تراز چهل‌مرداست»

گفت من می‌خرم کسی را، کو
به‌چهل مرد می‌زند پهلو
مشت زر داد و آن غلام خرید
چل به‌معنی ویك به‌نام خرید

***

بامدادان سفر نمود آغاز
به همه‌حشمت و تجمل و ساز
اشتران بلندسنگین‌بار
همچو کوهپایه هابه‌دشت قطار
از سُم اسپهای را هنورد
جست از سینه‌ی بیابان گرد
جرس از بسکه نغمه پیرا بود
دستگاه سرود صحرا بود
نوخریده غلام همچون شیر
مست و مغرور و خشمگین و دلیر
بسته شمشیر را به‌پهلویش
در کجی چون کمان ابرویش
صبح تا شام در نشیب‌وفراز
طی نمودند راه صعب‌ودراز
خواجه‌ی مهر چون نمود خرام
اندك اندك به سوی منزل شام
خواجه هم ، خیمه را به‌صحرا زد
تکیه برخوابگاه دیبا زد

مطمئن کآن غلام شیرشکوه
تا بود، هست پشت خواجه به کوه
ظلمت و تیرگی هویدا شد
کاروان ‌ُکش به‌چرخ پیدا شد
خیره بر کاروان نگه‌میکرد
خنده‌هادرشب‌سیه‌میکرد

***

ناگهان از کناره‌ی صحرا
خیل دزدی رسید ره پیما
کینه وظلم و آز رهبرشان
مرگ می‌ریخت از سروبرشان
گرسنه ، خسته ، راه‌پیموده
تیغ از خون خلق آلوده
حلقه بستنداژدها کردار
کاروان را به‌دشت دایره‌وار
برق‌آسا ز هرجهت ‌َجستند
‌ُمشت وبازوی‌جمله را ‌َبستند
آن جوان نیز رفت در زنجیر
گشت مغلوب و ناتوان و اسیر
چون بدیدند روی نیکویش
تن‌سیمین وپشت وپهلویش
سعی در کار وی به‌جان کردند
غیرت خویش امتحان کردند

دزد اول چو گشت با وی جفت
خواجه در زیر لب بخود می گفت،
«وقت آن شد که مرد برخیزد
خون این ناکسان فروریزد»
سی و نه دزد کار او کردند
رخنه‌ها در حصار او کردند
لیك وی همچنان فتاده به‌ناز
دهنش بسته ، چشمهایش باز
نوبت دزد آخرین چو رسید
برده ازجای خویشتن جنبید
شوری افتاد در سراپایش
بند بگسست و جست از جایش
تیغ خون ریز از نیام کشید
همه را کشت و انتقام کشید

***

خواجه چون دید آن تهور او
سخت افزود برتحیر او
خیره خیره به او نمود نگاه
بار خود بست و بازگشت ز راه
یکسر آمد به‌کوی برده فروش
گفت اینرا به‌دیگری بفروش
خود چهل دزد ازکجا آرند
که غلام ترا بیفشارند

تا بجنبد رگ حمیت او
باز آید غرور و غیرت او

شیخ ریایی

بود در غزنه شیخ شیادی
دام گسترده همچو صیادی
سبحه‌اش دام بود و گیسو دام
جذبه و خرقه و هیاهو دام
گاه می گفت کاشف غیبم
آگه از رازهای لاریبم
گاه می گفت از کراماتش
از کمالات و از مقاماتش
ساده‌لوحان همه به‌دورش جمع
همچو پروانه در حوالی شمع

***

بود شامی و فصل سرمایی
برف و توفان دهشت‌افزایی
شیخ از جاده‌ای گذر میکرد
مضطرب هرطرف نظر میکرد
عاقبت یافت آشنایی را
صوفی زار بینوایی را
پارسایی ستاده بر در خویش
زار و نالان ز حال ابتر خویش

شیخ شیاد یك صلامیخواست
یافت چیزی که از خدا میخواست
صاحب‌خانه درغم‌نان شد
از صلایی که زد پشیمان شد
چیزدیگر نداشت آن درویش
به‌جز از دستبند همسرخویش
عاقبت شد پس از بسی تك و دو
نان‌مهیا ودستبندگرو
شیخ را اشتها رسانده به جان
دست ناشسته رفت‌برسرخوان
گفت‌کشتی تاجری اکنون
غرق‌گردیده بود در جیحون
چون به‌گوشم رسید فریادش
به توجه نمودم امدادش
برق‌آسا شدم سوی جیحون
کردم آن غرقه‌را زآب برون
شستم آنجا به‌آب جیحون دست
حق دراین ماجرا گواه من است
شیخ را بودخوبه‌خوردن ماست
گفت با میزبان که ماست‌کجاست؟
ماست‌در طاق رفته بود ازیاد
زن صوفی زخانه زد فریاد

ای خود اینجا ورفته درجیحون
تاکنی تاجری زآب برون
طاق از سفره یك قدم دور است
چشمت اینجا چرا چنین کور است؟

شیخ راستین

گفت شاهی به شیخ صاحبدل
کای زفیضت مرادها حاصل
حکم دادم که چون روی زجهان
برمزارت بنا کنند ایوان
درو دیوار آن کنند از زر
نقش‌ها برکشند باگوهر
گفت : ای شاه درگذر زین کار!
که بود نزد اهل همت‌عار
ننگ باشد به بینوای فقیر ،
گر بخسپد به‌زیرسقف‌امیر.

مهر مادر

پسر و مادری شدند اسیر
هردو محکوم پنجه‌ی تقدیر
حکم شد از مراجع قانون
که تن هردو راکشند به‌خون

هریکی را زنند باقمچین
هرچه خواهند لاعلی التعیین
مادر پیر رازدند چنان
که سروپا به خون شدش غلتان
بدن نازکش نمود ورم
گشت هرعضو وی سیه زالم
لیك از فرط خشم آهٔ نکرد
شکوه زان حالت‌تباه نکرد
تا پسر زیر تازیانه فتاد
کرد مادر هزارها فریاد
برق آسا به پیکر فرزند
تن مجروح خویش را افگند
موی بر کند و بی‌قراری کرد
شور و فریاد و آه‌وزاری کرد
بود در آن میان یکی حاضر
گفت ای مادر ازچه رو آخر
یکدم از درد خود نتالیدی
گرچه رنج از پسر فزون دیدی
لیك از درد وی شدی نالان
برکشیدی برآسمان افغان
مادر ناتوان‌جوابش داد
پاسخی سخت با ثوابش داد

گفت آن چوب‌ها که خورد تنم
همه بودند عاید بدنم
چوب فرزند بردل من‌خورد
بردل مهر منزل من‌خورد

***

آن شنیدی که در زمان قدیم
تاجری داشت دستگاه عظیم
ثروت و عشرت فراوان داشت
هرچه میخواست خاطرش آن داشت
عاقبت مرگ کوفت بردروی
قبرشد خانه خاك بستروی
ماند از وی مشابه قارون
سیم وزر از حساب ما افزون
وارث این همه عمارت وجاه
کودکی ماند عمروی شش‌ماه
دوحرم نیز داشت هردوجوان
هردو خواهان آن زدوایوان
آن یکی گفت طفل آن من است
روشنی‌بخش دیدگان من است
دیگرش گفت وی خطاگوید
همه دعوای نابجاگوید

این پسر نوبهار من باشد
میوه‌ی روزگار من باشد
عاقبت کارشان فتاد به شرع
هردو دعوا کنان به‌اصل و به‌فرع
قاضی از هر یکی دلایل خواست
بیّنه بین حق و باطل خواست
از دو جانب دلیل یکسان بود
حق میان دوحته پنهان بود
قاضی از حرف‌شان فتاد به‌شك
گفت باشد زهردو این کودك
میکنم حکم تا که طفل یتیم
شود اکنون به تیغ تیزدونیم
نصف کودك دهم به یك مادر
نصف دیگر به مادر دیگر
مال متروکه نیز نیمه کنم
باتن طفل‌شان ضمیمه کنم
زن اول به‌حکم تن‌در داد
به‌رضا طفل را پی‌زر داد
زن دیگر به ناله کرد آواز
ناله‌ی روح سوز قلب‌گداز
گفت این طفل نیست فرزندم
من به طفل کسان چه دل‌بندم

حیف از آن پیکر سپید چوسیم
که شود ازجفای چرخ دونیم
بدهیدش که طفل مال‌وی است
من خطاگفته‌ام حلال وی است
داد فتوی که‌مادرش این است
مادر مهرگسترش این است
مادر این است‌کاین‌گل آمال
ندهد دربهای حشمت‌ومال
دل مادر اسیر فرزند است
کعبهٔ رحمت خداوند است

زن

زن اگر نیست ، زندگانی نیست
مردمی نیست ، مهربانی نیست
«زان» به پشتو که معنی‌اش‌جان است
نزد من اشتقاق زن زان است
فیلسوفی نگرچه شیواگفت
در معنی ببین چه شیواسفت
گفت ایزد چو ازکمون‌عدم
کرد ایجاد پیکر آدم
کرد زن را ز پهلویش ایجاد
و ندرین نکته رازها بنهاد

زن اگر خلق می‌شدی ازسر
خود سری مینمود با همسر
ورشدی زن زپای وی پیدا
می‌شدی پایمال جوروجفا
کرد ایجاد زن ز پهلویش
همچو آئینه روی با رویش
تابود جاودانه دربرمرد
همدل و همزبان و همسرمرد
دامن زن چوبوستان خداست
گلشن مهر و آشیان وفاست
ما چوچشمیم ونوربینش اوست
نمك خوان آفرینش اوست
عشق زن ، شوق زن ، محبت زن
شعر زن ، معنی و عبارت زن
دل مرد است ارغنون خدا
ناخن زن در آردش به‌صدا

کشتگان عشق

نمایشنامهٔ منظوم — پرده اول

دختری بود روستازاده
مست وزیبا وشوخ وآزاده
قامتی داشت جالب و موزون
صورتی نغز ونازك وگلگون

چشم گیرنده‌ی سیاهی داشت
فتنه در برق هرنگاهی داشت
مژه‌اش بی‌زبان سخن میگفت
راز آن چشم پرفتن می‌گفت
ابروی داشت همچو یکشبه ماه
ماه‌نوگر بود زمشک سیاه
گیسوان بود همچو مشک‌ترش
ریخته حلقه حلقه تا کمرش
لب‌لعلش چو برگ‌گل شاداب
تشنه از دیدنش شدی سیراب
نه سخن، کز لبش گهر میریخت
همه از برگ‌گل شکر می‌ریخت
سکه بود آن لب و دهن شکرین
گوش می‌شد ز حرف وی شیرین
مو به‌مو مظهر عفاف‌وحیا
سر به‌سر آیه‌ی وداد و وفا
بررخ وی حیا خجسته نقاب
که حیا اصل عفت است وحجاب
داشت در زیر آسمان‌کبود
آشیانی سیاه ودود اندود
بوریایی و کوزه‌ی آبی
دیگدانی و بستر خوابی

روز از کوه خار می‌آورد
گلبنی‌خار بارمی‌آورد
عصرها پیش‌چشمه‌ای تنها
خارها می‌کشید از کف‌پا
شامگاهان سبو نهاده به دوش
آب میبرد سوی خانه خموش
هم پدر مرده بودهم مادر
به یتیمی نموده عمر بسر
جز طبیعت نداشت غمخواری
مونسی ، همدمی، پرستاری
دل شب بود باستاره به‌راز
صبح با آفتاب داشت نیاز
اخترانش فسانه می‌گفتند
آبشاران ترانه می‌گفتند
بادمیدادگیسویش را تاب
آینه می‌نهاد پیشش آب
ابرها سایه‌کرده برسروی
بادها رُفته گَرد بستروی

***

پرده دوم

بود در ده‌شبان رعنایی
سبز خطی ، بلند بالایی

آرزویش جوان و خونش گرم
پنجه‌ها کرده با پلنگان نرم
کرده با کبك همنوایی‌ها
باغزالان غزل‌سرایی‌ها
بیضه آورده ز آشیان عقاب
سینه داده به سینه‌ی سیلاب
گرگ را چشم بر کشیده به چنگ
راه برده به‌خوابگاه پلنگ
پسر کوه و زاده‌ی صحرا
آمر موج و حاکم دریا
دشت‌ها دشت‌ها به‌فرمانش
کوهها سربه‌خط پیمانش
پی‌ز پولاد ، پیکر از آهن
مشت‌خارا شکاف و کوه‌شکن
خنجر آبداده‌اش به کمر
می‌نمودی چوماه نو به‌نظر
گوسپندان چوهاله برگردش
او چو استاد وجمله‌شاگردش
درحساب گذشت لیل‌ونهار
وقت خود با ستاره کرده عیار
شامگاهی و نوبهاری بود
شاد و فرخنده روزگاری بود

باد باکوه داشت سرگوشی
ابر باخاك درهماغوشی
دشت از سبزه آسمان گشته
کوه صدپرده پرنیان گشته
لاله آتش فگنده در صحرا
چون شرر جسته ازدل‌خارا
ابر پیغام آن جهان می‌گفت
راز درگوش خاکیان می‌گفت
آب در دره جستجوها داشت
باگل و سبزه گفتگوها داشت
بسکه غمناك بودکوه‌وفضا
آب می‌ریخت کبك را زصدا
نرم گشته عقاب را چنگال
برده شاهین به‌کوه سرته‌بال
باد ، گلبوی وخاك، عشرت خیز
دشت آرام ودره شوق‌انگیز
اندران شام‌خرم وخندان
گشت دختر به‌سوی چشمه‌روان
آن شبان نیز از قضا آنروز
سوی ده شد زدشت جلوه فروز
نی‌سوزان وی در آن کهسار
از دل سنگ می‌کشید شرار

چون نوایش به‌دره می‌پیچید
برگ برگ از نشاط می‌بالید
چون سرود بهشت جان‌میداد
دل پژمرده را روان می‌داد
نغمه‌اش دلفریب تر گردید
سوی چشمه قریب‌تر گردید
دل دختر زشوق شد بیتاب
رفتش ازیادهم سبوهم آب
هرنوایی که می‌دمید ازنی
شعله میزد به‌پای تاسروی
خویش‌را یافت‌گونه‌ای دیگر
خواست چون مرغ برگشاید پر
لیك مبهوت ماند برلب آب
از سرش عقل رفت و ازتن‌تاب
نغمه بررگ رگش اثر انگیخت
بردلش حالتی دگر انگیخت
خواست‌گردد زجای خویش‌بلند
دید برگردنش فتاده کمند
صید آن دلنشین‌نواگردید
بینوایی زخود جداگردید
مست‌ومغرور می‌گذشت شبان
تن جوان، دل جوان، دماغ جوان

برنهاده به گوشه‌ی لب نی
وی زنی مست گشته نی از وی
بانی خود به نغمه پردازی
بادل خویش در همآوازی
بی‌خبر از جهان ونیرنگش
نه‌سرصلح ونی‌غم جنگش
نشنیده ز عاشقی بویی
دل نبسته به‌تار گیسویی
شورعشقی نکرده تسخیرش
چین زلفی نکرده زنجیرش
برلب چشمه نارسیده زدور
دیدماهی نشسته همچون حور
خیره‌گردید چشم بینایش
لرزه افتاد برسراپایش
لب‌جانبخشش از نوا افتاد
نی ندانم که خودکجا افتاد
دونگه چون دوناوك جان‌سوز
شد به‌عمق دودل شررافروز
زیر لب هردو رازها گفتند
شرح نازونیاز هاگفتند
عشق پیوند جاودانی بست
وان دودل را به یکدگر پیوست

جذبه‌ی شوق کارگر گردید
شعله‌آسا به‌خشك‌وتر پیچید
عقل بنمود زان میانه فرار
عشق برجای آن‌گرفت قرار

پرده چهارم

پسری داشت کدخدای ده
بود بر اهل قریه فرمانده
دل او سخت بود چون سندان
خصلت او درشت چون سوهان
خنده بیگانه از لب زشتش
چین‌ها برجبین چون خشتش
چشم نی، چون دو گور تیره و تار
برق الفت از ان نموده فرار
نه زبان حربه‌ی لجاج وعناد
نه‌دهن حفره‌ی شرور و فساد
دلش از ذوق آدمیت‌دور
خلقش از کسب مردمی مهجور
سر به‌سر ظلمت‌وسیه‌کاری
تیره روزی و مردم آزاری
از پدر یافته خزانه‌ی مال
نه خزانه هزارخانه وبال

داشت کاخی چو قلعه‌ی نمرود
در آن بود روزها مسدود
باغها داشت بی‌سرو سامان
آب آن اشك چشم بیوه‌زنان
مکر میزاد از سراپایش
شیطنت بود در هر ایمایش
همه‌تن شهوت و هوس‌رانی
ظلم و تزویروخانه ویرانی
یك دماغ وهزار شهرغرور
از مروت هزار منزل دور
سیر از خون مردم مظلوم
مردم رنج دیده‌ی محروم
سفری رفته بود باز آمد
صعوه‌ای رفته بود بازآمد
شهرت حسن آن پری چوشنید
مارآسا به دور خود پیچید
دام‌گسترد و حیله‌ها انگیخت
گونه‌گونه وسیله‌ها انگیخت
وعده‌ها داد از عمارت‌ها
ملك‌ها ، مال‌ها و ثروت‌ها
گفت من میدهم به‌کابینش
هرچه خواهد به‌جان شیرینش

نه‌همین‌خانه و زمین‌دهمش
سروسرمایه عقل و دین‌دهمش
الغرض هرچه کرد رام نشد
مرغ صحرا اسیر دام نشد
گفت دختر دلی است در برمن
که بود وقف عشق دلبر من
عشق آئین بلهوس نبود
دل نشیمنگه مگس نبود
دل من مرغ نیست تا هرشام
بنشیند به‌گوشه‌ی هربام
دل یکی داده‌اند و یاریکی
غم بسیار و غمگسار یکی

***

پرده پنجم

پسر کدخدا چوشد ناکام
روز روشن به چشم وی شد شام
بهر آن مرغ مضطر معصوم
طرح بنمود نقشه‌ای بس شوم
سال‌ها نزد وی دوچاکر بود
هردو وی را به از برادر بود
ساده بودند و ناتوان و فقیر
هردو درکوی کدخدا چواسیر

مغزشان ساده ، جسم‌شان رنجور
ناتوان وضعیف و خسته وعور
چشم برحکم وگوش برفرمان
وقف‌گردیده بهریك لب‌نان
آن یکی آرزوی همسر داشت
سال‌ها این خیال برسرداشت
لیك از غربت و پریشانی
این مرادش نمی‌شد ارزانی
پسر کدخدا چو بود آگاه
دید موقع رسیده خاطرخواه
چاکر ساده را به‌دام افگند
در دلش آرزوی خام افگند
گفت تویار غمگسار منی
راه آموز ورازدارمنی
چندسوزم در آتش هجران
همتی کن ازین غمم برهان
هرچه خواهی ترا همان بخشم
مزرع‌و باغ و آشیان بخشم
ساده‌ی زار این‌سخن چوشنید
برق امید در دلش تابید
گفت بامن اگر کنی یاری
که مرا دختری بعقد آری

هرچه فرمان دهی کنم انجام
از تو فرمان زچاکرت اتمام
کدخدا زاده زین سخن جان یافت
آنچه دشوار بود آسان یافت
قدرت حیله را به‌کار انداخت
عقل بیچاره را مهار انداخت
آنقدر عشوه و فریبش داد
که شدش عقل و دین ودل برباد
گفت تدبیرکار من این است
کز برادرکنون بشویی دست
مرگ او مایه‌ی حیات من است
این یگانه ره نجات من است
خون وی را من ازشبان گیرم
کام از یار دلستان گیرم
پس دهیمش به پنجه‌ی قانون
که به کیفر ستاندازوی خون
دختری هم دهم ترا ازده
کز برادر بود ترابس به
هم توآسوده می‌شوی هم‌من
من ز معشوقه برخورم توززن

پرده ششم

در دل شب که این سپهرکبود
بود از نورماه سیم اندود

کوه و دریا ودره وماهور
شده در برف سربه‌سر مستور
خاك ، افسرده و فضا خاموش
باغ ، متروك و روستا خاموش
سردگشته شرار دردل سنگ
یخ گرفته نگه به چشم پلنگ
از زمین برف تا ثریا بود
وزدل دره تا به‌دریا بود
یك برادر چو آزشد رهبر
شد به‌خون برادر دیگر
در دل آن شب مخوف شوم
ریخت خون برادر مظلوم
تیربرقلب مهربانش زد
تیغ بررشته‌ی روانش زد
سینه‌اش راکه بود مهدامید
به دم خنجر عناد درید
دل او راکه بود باغ مراد
داد از صرصر جفا برباد
چون به‌پای آمد آن سیه‌کاری
ناله سرداد وگریه وزاری
لکه‌ی خون آن شهید جوان
کرده بردامن شبان بهتان

حرف در پیشگاه قانون شد
آن حقایق تمام واژون شد
شد به تحریك کدخدا زاده
چارشاهد به‌کذب آماده
چار ایمان فروش بی‌وجدان
نزد قاضی شدند همدستان
همه گفتند نشهد بالله
که در این قصه‌ایم جمله گواه
که شبان است قاتل و سفاك
خاین و دزدوظالم و ناپاك
حکم دادند تا قصاص شود
عبرتی بهرعام و خاص شود
تیغ راندند برگلوی شبان
سر بیچاره شد بخون غلتان
سروآزاد واژگون گردید
تن پاکش به‌خاك وخون گردید
اندران لحظه‌ای که جان میداد
جان پی‌یار دلستان میداد
بسته‌ای بازکرد از بازو
گفت اینجاست چندتارمو
یادگار عزیزیار من است
زلف دلدار غمگسارمن است

چون گذارید در دل خاکم
بنهیدش به چشم غمناکم

***

پرده هفتم

آمد آن دلنواز نوشین لب
بر سر خاک یار در دل شب
دید در نور ماه صحرایی
سهمگین وادی غم افزایی
دشت را دید لاله گون گشته
جا به جا سرخ همچو خون گشته
سنگ خون ، خاک خون ، فضایش خون
مبدأش خون و منتهایش خون
همه جا چیره گشته خاموشی
همه در پرده‌ی فراموشی
گاه گاهی ز سینه‌ی کهسار
مرغ شب می کشید ناله‌ی زار
ناله نی ، شعله‌ای که جان می‌سوخت
جان چه گویم که خود جهان می‌سوخت
با خود از درد گفتگو می کرد
خاک را می گرفت و بو می کرد
از کهن جامه‌های خون آلود
یافت خاکی که در غمش فرسود

لرزه افتاد برسراپایش
خیره گردید چشم بینایش
من ندانم بیان که چون گردید
خاك یا آب یا که خون گردید
روی برتربت نگار نهاد
چهره برخاك پاك یار نهاد
سجده‌ی عشق چون به‌جا آورد
روی درحضرت خدا آورد

***

گفت ای بانی بلندسپهر
روشنی بخش مشعل مه ومهر
ای خداوند دشت‌های وسیع
رفعت افزای کوهسار رفیع
ای دل سنگ پرشرار ازتو
جگرلاله داغدار ازتو
مرغ شب را تو ناله آموزی
آتش ارغوان توافروزی
ماه وانجم در اختیار تواند
گوسپندان مرغزار تواند
گرگ های درنده را هرشب
دورباش تو کرده استادب

این شبانان که بینوای تواند
گله بانان رمه‌های تواند
تو کشی چشمه‌سار از خارا
نرم و نوشین و نغز و جان‌افزا
کبك از تو به‌خنده‌ی شکرین
چنگ از تست چنگل شاهین
آهوان رمنده رام تواند
همه بنهاده سر به‌دام تواند
گل ز تو، گلبن از تو، خار از تو
هم خزان از تو هم بهار از تو
ای تسلی ده‌شکسته دلان
به طفیل شکستگان جهان
به‌سرشك یتیم بی کس و کوی
که نبوسد کسش ز رحمت روی
به دل کودکی که در شب‌عید
به‌غم جامه تاسحر نالید
به نگاهی که میکند به‌نیاز
صید در چنگل درنده‌ی باز
به شکست دل جوانمردی
که کشد احتیاج نامردی
به شب سرد بینوای فقیر
گرسنه تا سحر بروی حصیر

به‌لب خشک مادر نادار
که بود کودکان وی بیمار
نه طبیبی بود نه درمانی
نه‌دوایی نه‌لقمه‌ی نانی
به شبانی که در دل شب‌ها
با تو دارد زصدق یارب‌ها
به‌سرخار دربیابانت
زرق پای برهنه پایانت
به دل بره‌ای که درصحرا
شامگاهان زگله مانده جدا
مانده از پاسبان خود مهجور
چشم گرگ درنده‌دیده زدور
به کشاورز سوخته خرمن
که برد بار یأس دردامن
به‌تمنای مرغ آزادی
که بیفتد به‌چنگ صیادی
که چو گردم ز زندگی آزاد
دلم از وصل او نمایی شاد

***

این دعامینمود ازسرسوز
تا سحر برکشاد پرده‌ی روز
دختر آسمان هویدا شد
اختر صبح جلوه افزا شد

دختر دردمند تیره‌نهاد
همچو بسمل به روی قبر افتاد
در دل دردمند خون آلود
دشنه‌ی آبگون نمود فرود
ای بسا سالها که ابر بهار
سایه افگند برسر کهسار
ای‌بسا عمرها که در دل‌سال
ماه‌نو بدر گشت و بدر هلال
تاکنون هم که ماه می‌تابد
زیرسروی سه‌قبر می‌یابد
قبر محزون دختری معصوم
که به‌تیغ ستم شده محکوم
پهلویش قبر مردناکامی
خوابگاه شبان گمنامی
دورتر قبر خادم دلریش
کشته‌ی دشنه‌ی برادرخویش

روز چهارم عید رمضان مطابق ۴ قوس ۱۳۴۴ در هنگام اقامت چهارشبه درخواجه سیاران پایان یافت .

ابر شد ، بارید ، دریا آفرید

آواز شیپور فرماندهـان صاحبقدرت گیتی خاموش گردید
اما نوای نی ، مولانا هنوز دلهای آدمیان را می‌لرزاند.

از خطابه استاد خلیلی در قونیه

کودکی برخاست از ام‌البلاد
برتر از آبای علوی پانهاد
رازها در عالم جان آفرید
چون شود بیجان که وی جان آفرید
جاودانی جان وی این مثنوی است
دمبدم این جان قدسی درنویست
مثنوی چون قلزم مواج اوست
این کتاب معرفت معراج اوست
این سخن‌ها می‌برد مارا چوموج
از حضیض ناتوانی سوی اوج
میبرد مارا برون از خویشتن
از حدود قید وشرط و وهم وظن
در جهان ماکه شد راه بشر
در کثافات حوادث مستتر
مشعلی افروختند این رهروان
کزحقایق می‌دهد ما را نشان
تابد این مشعل چومصباح نجات
تا ابد برچاردیوارحیات

مولوی درگلشن دل‌خاردید
در صفای آینه ز نگار دید
خواست تا از پرتونورخدا
سازد این ز نگار را از دل‌جدا
مصحف دل‌ها فروشست ازغبار
تافت بُرجان های ما خورشیدوار
حکمت یونان نیامدکارگر
تا شود ذهن بشر را راهبر
خسته شد فکر از نظام مبهمش
گم‌شد اندرکوچه‌ی خم‌درخمش
مولوی بردش به دنیای دگر
گفت مطلوب است درجای دگر
شمع را بگذار در خورشید بین
اندران‌جا پرتوجاوید بین
دست دل بگرفت وشدسوی سپهر
بس فراتر ازمدار ماه ومهر
بهرما پیغام رحمت آورید
درس‌توحید و محبت آورید
نردبان بنهاد تا عقل بشر
درخور تکریم خود سازد مقر
برپرد زین تنگنای مکروآز
بشنود از قدسیان قانون راز

نایب حق است جوید راز حق
بشنود از سازحق آوازحق
ابرشد ، بارید ، دریا آفرید
لاله‌ها درخشك صحرا آفرید
این بزرگان راز داران دلند
محرمان وغمگساران دلند
بودگیتی نزدشان باغ‌خدا
آدمی آنجا چوزیبا نخل‌ها
آرزوها چون شکوفه در بهار
دل درآن چون میوه‌های خوشگوار
گفت : دانی دل چرا پرنور نیست
«زانکه زنگار از رخ وی دورنیست
آینه‌کزرنگ آلایش جداست
پر شعاع نور خورشید خداست»

***

مولوی و مرگ پنداری خطاست
مردن مردان سرآغاز بقاست
عمر مؤمن عمرسال وماه نیست
مرگ را درکوی ایشان راه نیست
گردش این کره‌ی خاکی سرشت
جنبش این‌گنبد فیروزه‌خشت

در شمار عمر ما دارد اثر
کاهد از ایام ما شام و سحر
ما دراین سرمنزل رنج وتعب
لعبت روزیم وبازیگاه شب
پیری و بیماری وخوف ورجا
افگند در پیکر ما رخنه‌ها
فتنه وظلم ونزاع وخشم وجنگ
می‌زند برفرق ما هرروز سنگ
ما اسیران حدودیم وجهات
ما به‌خود زندان نمودیم این حیات
ماکنون از حارمی‌جوییم ورد
ما به‌نام صلح خواهان نبرد

***

علم ما شد آلت کشتار ما
حکمت ما مایه‌ی آزار ما
ظاهر ما جنت صلح‌وداد
باطن ما دوزخ کین وعناد
در جهان ما بود مرگ وفنا
ما به چندین مرگ باشیم آشنا
مرگ جور و مرگ آزومرگ کین
مرگ ها داریم در هر آستین

خواجه‌ی ما از جهانی دیگر است
از زمان و ازمکانی دیگر است
خواجه‌ی مازنده در آثار اوست
جاودان درپرتو افکار اوست
صبح او را تیرگی از شام نیست
در حیاتش رخنه‌ی ایام نیست
تا جهان باقی است وی باقی بود
تا به‌خم باده است وی‌ساقی بود
تا بود ازعشق درگیتی نشان
این چراغ معرفت را زنده‌دان
درجهان تا نامی از وحدت به‌جاست
بلخ را باقونیه پیوندهاست
تابتابد ماه و اختر ز آسمان
تا بود محراب ومنبر درجهان
ترك وافغان چون عزیزان همند
درغم و شادیِ شریکان‌همند

قونیه- ۱۳۴۶

راز آفرینش

من اگر دیوانه‌ام، زنجیر کو
گر اسیر دانشم ، تدبیر کو
گر ز خاکم این رمیدن‌ها زچیست،
ورز بادم آرمیدن‌ها زچیست
گرز آتش، پس‌چه شدخاکسترم
شدکجا دود وشرار واخگرم
گرشدم پیدا به اقبال سجود
از سجود بی‌حضور من‌چه‌سود
سجده، نی این خاك مالیدن به‌روست
در ریای من ضیاع آبروست
گر شدم پیدا که نزد این و آن
سرنهم بهرادای امتنان
پس زفرقم تاج کرمناچه‌شد
آن همایون مسنداعلی چه‌شد؟
گرشدم پیداکه پردازم سخن
شمع سان‌سوزم میان انجمن
سوختم اما چه‌شد انوارمن
تابش پاینده‌ی‌گفتار من
عقل دادندم که دانم راز دوست
من ندیدم زین ظواهر غیرپوست

یا نگاه دانش من خیره شد
یاگهر پنهان درآب تیره شد
هردوگر باشد چنین پس چاره‌چیست ،
چاره ساز مردم آواره کیست؟

***

گرشدم پیدا که در زحمت شوم
دیگران را مایه‌ی راحت شوم
دیگران بهرچه در زحمت درند
ازوجود من چرا محنت برند
من که خود درکار خود آواره‌ام
درغم ودرد کسان بیچاره‌ام
گرشدم پیدا که مشت‌خاك من
سازد آباد این شبستان کهن
ازچه‌رویك باره ویرانش کنند
باعدم همدوش و یکسانش کنند
گرشدم پیدا برای امتحان
امتحان ومشت خاکی ناتوان!
پس مرا دادند عزجان‌وتن
تا درآغوش لحد سازم‌وطن
پیکر خود را برم‌تاگورتار
سازم ازتن طعمه بهرمورومار

پس بیارای مطرب جانسوز، نی
ناله سرکن ازلب خونباروی

***

بر، سلام من به‌گورتار من
گو پیام من به‌مور ومارمن،
آهسته بزن دندان ،
در جسم نزارمن
تاگوش تو نخراشد ـ
از نالهٔ زارمن
گر آب وگلی بودم ـ
با جان ودلی بودم ـ
گم گشت فروغ من
افسرد شرارمن
خندیدم و بالیدم ـ
خون‌گشتم و نالیدم ـ
افتادم و خوابیدم ـ
خندند به‌کار من
افسوس که این موران ـ
هرگز نکنند ادراك ـ
سوز من ودردمن ـ
درقلب فگارمن ـ

از داغ جگر برخیز ـ
و از خون دلم شورنگ ـ
ای سبزه که می‌رویی ـ
از خاك مزارمن

مرگ یاران

مرگ یاران آتشم برجان فگند
لرزه در بنیان این ایوان فگند
کاروان دوستان بربست بار
ز آتش‌شان ماند برجانم شرار
ز آتش است این آه‌دود اندودمن
[illegible]ختم پیداست اینك دودمن
زندگی بازیچه‌ی پندار بود
سربه‌سر درد وغم وآزار بود
خاك من‌تقدیر باانده‌سرشت
نامه‌ام با اشك و داغ وغم نوشت
باغم دل شام‌کردم روزها
درمیان داغ‌ها وسوزها
شام عمرم‌گشت با ماتم‌سحر
تا سحر بیدار چون اختر شمر
ماه وپروین راز داران‌منند
هفت خواهر غم‌گساران‌منند

تن برهنه ،گرسنه ، بی‌برگ وساز
همچو پولادی‌که بیند صدگداز
در میان‌کوره‌ی رنج والم
تاب خوردم آب‌گشتم دمبدم
رگ رگم با درد ومحنت آشناست
بندم بندم خستهٔ بندعناست
گاه در زندان به زنجیرقدر
بسته‌ی سوءالقضابئس‌المقر
روزها محروم از انوار مهر
از جمال روح افزای سپهر
تا چراغ زندگی افروختم
حبس‌گشتم ، طردگشتم ، سوختم
بوالعلا شد ازدومحبس درفغان
حبس زندان حبس وبنددیدگان
من به‌چندین محبس افتادم دریغ
نشنودکس آه و فریادم دریغ
حبس تن ، حبس قلم ، حبس زبان
حبس زندان غم‌افزای جهان
تلخ‌تر زین‌ها که شد دستم دراز
پیش هرنامردمی بهرنیاز
دربدر ، بی‌خان‌ومان ، بی‌آبرو
بهرنانی سالها در جستجو

یك نفس مژگان من بی نم نبود
سینه‌ی من بی‌شرار غم نبود
لیك دایم از لب خندان من
بود پرده برغم پنهان من
شادم از غم زآن مبارك اوستاد
آنکه راز زندگی برما کشاد
غم مگو، یار وفادار من است
سالها شمع شب‌تار من‌است
هست ازگهواره تاگورم‌قرین
این رفیق باوفای راستین
گاه شست از اشك مژگان مرا
گاه پردر کرد دامان‌مرا
اشك باشدگوهر دریای غم
آه ، ابرفیض برصحرای غم
حضرت آدم جناب بوالبشر
آن بصیراز رازهای خیروشر
داد فردوس برین راغم‌خرید
ای‌خوش آن سرمایه‌کش‌آدم خرید
ژنده پوشان لذت ازغم یافتند
پایه‌ها والاتر ازجم یافتند
گر نبودی غم، نبودی درجهان
زین فضایل یك قلم نام‌ونشان

عدل یعنی کم نمودن بارغم
از دل مظلوم نالان دژم
صبر مردان استقامت باغم است
پافشردن پیش سیل ماتم‌است
رحم جز امداد با مغموم نیست
نزد بی‌غم عاطفت مفهوم نیست
شکر نیز از غم به‌صدر عزت است
شکرغم برتر زشکر نعمت است
جهد انسان بهر ایجاد هنر
نیست جز از چنگ غم رفتن‌بدر
این‌نواهای لطیف جانفزا
می کندیك‌لحظه‌مان ازغم‌جدا
خامه‌ی نقاش در صورت‌گری
میکند مارا دمی ازغم بری
باده باغم داده اعلان نبرد
تافزوده حرمتش درچشم مرد
شعرهم اشکی ز مژگان غم است
ترجمان رازپنهان غم‌است
شعربی‌درد است لبخندی دروغ
نی‌درآن آبی است پیدانی فروغ
گرنکردی غم ، عیان‌اسرار عشق
در درون پرده بودی‌کارعشق

من خطا گفتم که عشق از غم جداست
این سخن بس اصطلاحی نابجاست
عشق خود غم باشد اما جان غم
در همه غمها بود سلطان غم
ای خوشا غم ای خوشا دنیای وی
ساقی و جام و خم و صهبای وی
نینوازا ساز شادی کم نواز
با نوای نی سرود غم نواز

مهمان غم

ای خوش آندل که سراپرده‌ی سلطان غم است
ای خوش آن دیده که فرش ره جانان غم است
خیره شد چشم ستاره چو شب از اشک بدید
گوشه‌ی دامن ما را که چراغان غم است
گل آدم چو سرشتند منادی دادند
سر به پایش بگذارید که مهمان غم است
هر گهر راصدفی کرد نهان در بر خویش
صدف خلوت دل بین که نگهبان غم است
مرد از مادر غم شیر وفا می‌نوشید
زهی آن طفل که پروردهٔ پستان غم است
ای که بر تربت ما می‌گذری گل مگذار
ناله کن، اشک بیفشان که شبستان غم است

رشته قدسی

به دختری که هوسبازان از فقروآرزو های
وی استفاده می کردند.

براساس زن بنای زندگی است
آفرینش را از و فرخندگی است
دل از و ، دانش ازو ، دنیا ازو
هم نهان ماوهم پیدا ازو
عشق‌بازن زندگی بنیاد کرد
این کهن معموره را آباد کرد
تختگاه آدمیت زان‌اوست
تربیت یك روزن از ایوان اوست
ذوق از وی یافت این فروجمال
تا برد راهی به‌اقیلم کمال
آنچه مردان شرف کردندنام
معنیش یك حرف باشدوالسلام
این شرف تعظیم ناموس زن است
آنکه دلراجان و جانرا مأمن است
جوهر شمشیر مرد است این شرف
آزمون صدنبرد است این شرف
عصرما این رشته‌ی قدسی گیخت
این شراب‌ذوق را برخاك ریخت

***

ای بسا غنچه که شد پیش از بهار
برگ برگ از انقلاب روزگار
ای‌بسا حسنی که نگرفته کمال
شد به‌دست فقر ولذت پایمال
گوهر فطرت به‌بازار هوس
گشت ارزان دربهای‌خاروخس

***

بردرمیخانه می گفتند دوش
ماه خودبین‌گشته امشب خود فروش
دیدمش بردرهمی‌جان می‌فروخت
خویشتن را سخت ارزان می‌فروخت
شکرش برلب ولی جانسوز ، نی
هرمژه ناوك ولی دلدوز ، نی
بوسه‌ها آلوده بازهرنیاز
پای تاسر دستگاه مکروآز
زلف پیچانش زگیرایی کنار
در بهار سنبلش صدنیش‌خار
گردن افرازی سرافگنده به‌پیش
سروآزادی اسیر نفس‌خویش
شمع آسا تا سحر افروخته
بهرمردم آب‌گشته سوخته

چون بهشتی مرغ افتاده بدام
هرهوس بازی ازو بگرفته کام
هر که زیبا دیده سیمین پیکرش
هرشبی چون گل نموده پرپرش
صورتی ، معنی از آن بگریخته
گوهری ، آب وفروغش ریخته
این نهال از بوستانی بوده است
آرزوی دودمانی بوده است
مادری شبها به‌وی درراز‌ها
کرده چندین سوزها وسازها
آبیاری کرده با خون دلش
تا دهد این نخل روزی حاصلش
آن پدر آن پیرمرد ناتوان
برده برشانه بسی بار گران
تا ازین شاخ گل آمال وی
بردمد گلدسته‌ی اقبال وی
آه اینك دورگردیده زراه
اوفتاده در فرود پرتگاه
بیکس وآواره وابترشده
بی‌پدر گردیده بی‌مادر شده
فتنه‌ها درکاروی انگیختند
زهرها درشهد وی آمیختند

احتیاج و فتنه‌ها وبوی‌رنگ
کوفت مینای حیاتش را به‌سنگ
رفته از دستش زمام‌اختیار
رگ رگش را باده افگنده زکار
بهرجامه ، بهرنان ، بهرهوس
سوخته در شعله‌ها مانندخس
گوهرش‌درچشم مردم‌گشته‌خوار
پیش‌هرپابی فتاده چون‌غبار
رشته‌ی آمال وی بگسیخته
هم قدح بشکسته هم می‌ریخته
چون غزالی درکف گرگان مست
هرشبی افتاده ازدستی بدست
تاکجا دیدن در این آتش‌گداز
نی‌نوازا ! دل‌نوازا نی نواز

درمرگ عشق

این ناقصان که‌گوهر فطرت شکسته‌اند
طرفی ز آسمان هدایت نبسته‌اند
کشتند حسن وذوق بشررا بصدغرور
اینك بمرگ‌عشق بشادی نشسته‌اند
این شعله‌های‌کاذب هستی سپندوار
یکدم ز روی مجمر شهوت نه‌جسته‌اند

دردا که از حمایل ایام بس گهر
افگنده‌اند ورشته‌ی آنرا گسسته‌اند

ثبات

اسرائیل ومسلمان

آه مسرای محمد مصطفی
قبله‌ی دین معبد اهل وفا
زیر پای دشمنان پامال شد
مهد عیسی مرتع دجال شد
گم شد از کلك سلیمانش نگین
خورد تاج افتخارش برزمین
قطع گردید از شبستان خلیل
نغمه‌ی آواز بال جبرئیل
مکر قوم حیله‌جوی زرپرست
قبضه‌ی شمشیر ایوبی شکست
از فراز مسجد اقصی کنون
پرچم آیات حق شد سرنگون
چیره شد سرمایه بر بنیان فقر
مرد شمع غیرت ایوان فقر
نعره‌ی الله اکبر شد خموش
جذبه‌ی حق ماند از جوش وخروش

برنشد از سینه‌ی این دشت گرد
مرد میدانی نیامد در نبرد
نورحق در وادی سینا نماند
شهسواری اندرین صحرا نماند
سروران مشغول اغراض خودند
خفته در بالین امراض خودند
دشمن بیدار بایك چشم خویش *
کاروان مرده را افگند پیش
با هزاران چشم مومن در منام
خنجروی زنگ بسته درنیام
مکر اسرائیل مصروف جهاد
مؤمنان باخویش در مکروعناد
او چودیوار قوی بربسته صف
مردوزن در جستجوی یك هدف
مؤمن نامتحد در روزحرب
روی این درشرق وروی آن به‌غرب
رشته‌ی توحید وی بگسیخته
باستانی آبرویش ریخته
این نموده دیده سوی غرب باز
وان به‌روی شرق کرده در فراز
رفته از یادش که جزبازوی وی
کس نگردد مایه‌ی نیروی وی

* اشاره به موشه‌دایان وزیر جنگ سابق اسرائیل

چیست دانی معنی رمزجهاد؟
برثبات خویش کردن اعتماد،
اتکابرقوت و تدبیر خود
آب خوردن از دم شمشیر خود
کوه شو مایع‌شو مانند آب
تازهررنگی نگیری اضطراب
کوه شو در خویش دریا آفرین
چشمه‌های نغزوزیبا آفرین
آب راکد، خس بر آن‌گردد سوار
می‌پذیرد رنگ غبر ازهر کنار
می‌پذیرد رنگ ساحل دمبدم
تا فضای ذاتیش‌گردد دژم

***

آن شنیدی بود در عهد قدیم
پیرزالی، زشت ترکیبی عقیم
برسرش مویی نرسته چون‌کدو
لیك‌بردور لبانش چندمو
دید مردی سوی اوگفت ای‌خدا !
ده کجا باشد درختانش کجا
خصم درقدس وجنگ اندریمن
آه ! واویلا زبازی ز من

نی‌نواز من به‌آهنگ حجاز
زنده کن آن‌شعلهٔ خاموش‌باز
« دراین صحرا مگر درخون‌نشسته کاروان امروز
که آهنگ جرس آتش‌زند درمغزجان امروز
نه خالدماند و آثارش ، نه‌ایوبی وتلوارش
زیک لب برنمیآید حدیث باستان امروز
در این وادی به‌جز ظلمت نمی‌بینم‌چه‌شدیارب
شرار برقه‌ی شمشیر ولمعان‌سنان امروز
شکوه مرد از تیغ است نی‌از نکته‌پردازی
دریغاکار خنجر مانده برنوك زبان امروز
برای سجده‌ای تسلیم درعرض نیاز خویش
وضو بایدگرفت از خون پاك کشتگان امروز »

چشمه خضر *

دوش بودم بادل خود در خطاب
در حضور حضرت وی بارياب
دور از دنیا و از غوغای آن
از سوادعقل و از سودای آن
از هیاهوی جهان‌کرده فرار
بر کف دل داده یکسر اختیار
برطلسم عصرحاضر پازده
پای بردیروز و برفردازده

* ـ نام چشمه‌ایست در جنوب‌کابل در گورستان شهدای صالحین

شسته ازمرآت جان زنگ کهن
رفته از خاطر غبار ماومن
چشم پوشیده زماه واختران
و زجمال دلپذیر آسمان
از زمین وگردش آواره اش
ساکنان مضطر و بیچاره‌اش

***

بال زد مرغ شبآهنگ خیال
رفت آنسوتر زسیرماه وسال
خویش را دیدم به‌پای کوهسار
در مقام خضر نزد چشمه سار
چشمه با خود بود اندرگفتگو
در دل کهسارگرم جستجو
ماه می‌تابید بربالا حصار *
آن شکوه باستان را یادگار
از دل هرخشت وی‌گشته‌عیان
درکهن تاریخ ماصد داستان
داشت با خود نغمه‌ی جنت‌نسیم
از مزار خواجه‌ی والاتمیم
کوه ودره دشت ووادی خاك‌وآب
سر به‌سر مسحور نورماهتاب

* نام‌باروئی در کابل

ناگهان ازدورشبحی شد عیان
سایه‌آسا گاه پیداگه نهان
لرز لرزان سوی من نزدیك شد
از شکوهش چشم من تاریك شد
پیرمردی ، کاملی ، پرمایه‌ای
خاکزادی، آسمان پیرایه‌ای
قامتش از زحمت پیری دوتا
ازضعیفی تکیه داده برعصا
از نگاه نافذش سوزنهان
در دل شب گشته چون اخگرعیان
برفراز خاره سنگی‌جاگرفت
چون عقابی مسند ازخاراگرفت
سربدرکرد ازگریبان همچو مهر
خیره شد یکدم به انوار سپهر
ناگهان افگند فریادی به‌کوه
کز شکوهش کوه آمده درستوه
من چگویم زان ندای شعله‌بار
کز دل هرذره‌ای سرزد شرار
گفت هان ! ای کشتگان یکجا شوید
سوی این سرچشمه ره‌پیما شوید
هرکه نوشد جرعه‌ای زین چشمه‌سار
می‌شود از فیض یزدان کامگار

نعره در کُهسار پیچیدن گرفت
از نهیبش خاك لرزیدن گرفت
چاك‌ها افتاد در قلب زمین
صدهزاران کشته سرزد از کمین
صدهزاران کشته درخون گشته غرق
زخم ها بر پیکر از پاتا به فرق
مادران با طفل مرده در کنار
خود به‌خون خویش گشته غوطه‌خوار
کودکان را جای پستان بردهان
تا گلو رفته فرو نوك سنان
شهسواران را شده سرها قلم
لیك افسرده به‌سرپنجه علم
عالمان دیدم کتاب اندر کنار
زخم‌ها خورده ز تیغ آبدار
صدرها دیدم به‌دار آویخته
آبروی زندگانی ریخته
نیزه داران نیزه بر کف داده جان
تیرها خورده به مغز استخوان
بس کشاورز جوانمرد فقیر
سینه‌ها کرده سپر در زخم تیر
بس سخنور را که گردیده زبان
همچو برگ لاله بیرون از دهان

بس‌نواز شگرکه مانده لب‌به‌نی
جان سپرده برلب دمسازوی
بس عروسان جامه‌ها آراسته
گیسوان مشك‌بو پیراسته
غرقه‌گردیده میان اشك وخون
پیکر چون سیم نابش لاله‌گون
شد همه افتان وخیزان از شتاب
سوی چشمه‌گامزن از شوق آب
پیرمرد روح‌بخش فیض‌بار
برلب چشمه چوساقی دادبار
زان هزاران کشتگان تشنه‌لب
جندتن را آب داد ای‌للعجب
دیگران زان چشمه‌ی فیض‌خدا
تشنه لب ماندند وزاروبینوا
از تعجب خاطرم بیتاب شد
دل میان سینه‌ی من آب شد
پیش رفتم جبهه سودم برزمین
گفتم ای برخاتم دلها نگین
از چه‌رو این کشتگان بی‌حساب
غیر معدودی ننوشیدند آب ؟
گفت : زان جمع غفیر بی‌شمار
دسته‌ای محدود دارد افتخار

هست ز ایشان در حقیقت چندتن
کشته‌ی راه خدا ، راه وطن
دیگران ماندند سرها زیر تیغ ،
لیك در اغراض فاسد ایدریغ !
چون برادر بابرادر کرد جنگ
شد هزاران مرد کشته بیدرنگ
تا یکی برتاج عمش دست یافت
ای بسا کس کش سر وسینه شکافت
آن پسر تاتخت گیرد از پدر
ای بساتن‌ها که درخون گشت‌تر
نینو از من به‌یاد کشتگان
ازلب‌جان‌بخش خود بر کش فغان

***

« ماکشتگان دست خودیم ایخدا دریغ!
کس رحمتی نکرد به احوال‌ما دریغ!
صدگلشن هوس شده رنگین زخون‌ما
یك برگ‌گل نداد کسی خونبها دریغ!
بیگانه‌گر به‌غارت مادید سود خویش
رحمی نکرد درغم ما آشنا دریغ!
صدانجمن تباه شد وبس‌قدح شکست
زین‌بزم برنخاست زعبرت صدا دریغ ! »

روز مادر

جشن ملت روز عیدمادر است
رازها در مقدم‌وی‌مضمراست
مادر از فرزند نیك‌آرد به‌بار
عید او را صبح دولت برشمار
اصل نوروز سعادت روز اوست
روز ما از شمع شب‌افروز اوست
اولین مکتب بود دامان وی
دامن احسان بی‌پایان وی
آدمی راگر خدا آرد نخست
آدمیت راکند مادر درست
ما در فرخنده شاگرد خداست
اوستاد درسگاه کبریاست

***

شد سترون مادر مردآفرین
سالها اینجا ز مردان مهین
دیده‌ی ماکور شد از انتظار
زین بیابان برنشدگرد سوار
برنشد از دامنی فریاد مرد
تاستاند از زمانه دادمرد
نی‌حکیمی ، آسمان پیرایه‌ای
عارفی ، روشندلی ، پرمایه‌ای

نی‌سخنگویی که باآواز حق
درنوا آرد دوباره سازحق
نی‌طبیبی تا شناسددردما
آه خون‌آلود ورنگ زردما
نی سپهدار صف آرای دلیر
تا به‌میدان در شود مانند شیر
شیر اما ، نی‌که تسخیرش کنند
بافسون و مکر زنجیرش کنند
شیرسرکس* کی چوشیرسرکش است
جرقه‌ی خس کی حریف آتش است
آتشین خوی مظالم سوزکو ؟
ناوك دشمن‌کش ودلدوزکو ؟
بر کش ای نی‌ناله ، روز مادراست
روزمادر روزعید کشوراست

***

« مادران ای دامن‌تان مشرق نورامید
وی‌گریبان شماصبح سعادت رانوید
عرصه خالی مانده ، می‌ترسم که جورروزگار
شهسواری برنیارد زین‌کهن صحرا پدید
وقت آن آمدکه‌گردی زین‌بیابان برشود
تاکجا در انتظارش چشم‌ما باشد سپید

* شیر سیرکه

کس شنیده آهوئی شیری بزاید درجهان؟
ماده شیرمیش زا هرگز به دنیا کس ندید»

کرم شب تاب

شبی کرم شبتاب درگلشنی
خجل شد چو دید آتش روشنی
به بالا شرار فروزنده‌اش
به‌زیر اخگر سرخ سوزنده‌اش
زبانه زبان از فرود زمین
علم برکشیده به‌چرخ برین
به‌هرخشك‌وتر چون نفس دردمید
از آن آتش ودود دیگر دمید
درخت تنومند پربرگ‌وبار
بشد مشت خاکستری زان‌شرار
گل و سبزه ومزرعه درگرفت
زمین سربه‌سر رنگ آذرگرفت
بپیچید کرم ازغم خویشتن
که من چون نسوزم ز آتش چسن
مراهم کنون اخگری درپی‌است
که روشنتر از شعله‌های وی است
فرا رفت مغرور برخاربن
به‌خار درشتی بیفشرد بن

به یك نیش‌خار اخگروی فسرد
درخشنده شمع روانش بمرد
به آن کرم شبتاب ماندحسود
که‌نی شعله دارد ، نه‌آتش ، نه‌دود
حسدپیشه راکرم شبتاب دان
که از نیش‌خاری شود ناتوان

سگان‌ده

یکی خفته در مسجدی روزوشب
فروبسته از فرط‌اندوه‌لب
مؤذن بگفت این حریم خداست
عبادتگه حضرت‌کبریاست
کنی چند اینجا به‌غفلت مقام
که خوابست برجای طاعت حرام
به پاسخ لب‌خود چنین برکشود
که دانم‌به‌مسجد نبایدغنود
ز سگهای ده چون بجان آمدم
در اینجا برای امان آمدم
مرا نیز سگهای ده درقفاست
«که از دست‌شان دست‌ها برخداست»

لحدنیست آرامگاه بشر

یکی ناتوان‌پیرمرد فقیر
به زندان رنج و مصیبت اسیر

به تلخی ز غم جان شیرین سپرد
پس از عمرها رنج افتادومرد
پسرزار نالید از درد وی
زخوناب چشم ورخ زرد وی
یکی گفت‌گو شکرکارام یافت
شب محنت ودردش انجام یافت
کنون جان سپرده به یزدان‌پاك
بس‌آرام خفته در آغوش خاك
پسرگفت آرام از ما جداست
کزآغاز مابدتر انجام ماست
تن‌وی بسی قرن‌ها بازمین
زند چرخ بردورمهر برین
بسی بسپرد مرکز خاك را
بسی بسپرد دور افلاك را
غبارش دهد تن به بیچارگی
زهرباد بیند بسی‌آوارگی
برقصند درسینه‌اش مارها
برویند از دیده‌اش‌خارها

« طایف »

میخ پنجم

شنیدم ز درویش روشن روان
که چون سفله را برکشدآسمان

بکوبد به‌گوشش دومیخ حدید
که حرف حقیقت نداند شنید
درآرد به‌چشمش دومیخ دگر
که حق‌گردد از دیده‌اش مستتر
یکی میخ دیگر گذارد نهان
که چون حکم عزلش رسد ناگهان
کند برقفایش فروتابه‌بیخ
که از چشم‌وگوشش فندچارمیخ
چوداری تو برصدرعزت قرار
برآن میخ پنجم نظر برگمار

بغداد

خاك

یکی ناتوان مرد در ارض روم
به دورش زده‌حلقه اهل علوم
فقیهان دانشور نامجوی
شده هریکی‌گرم درگفتگوی
فضای سراسرپر از قیل‌وقال
شده تنگ میدان بحث وجدال
یکی‌گفت چون برشود جان‌پاك
تن‌آدمی خفته بهتر به‌خاك
دگرکرد دعوا به‌حجت متین
که تابوت بهتربود از زمین

دلایل فزودند از هر طرف
درالفاظ شد اصل معنی تلف
تن مرده افتاد روی سریر
فقیهان به هنگامه‌ی خود اسیر
قضا را در این محفل گیرودار
مهین عارف بلخ راشدگزار
پدیدارگردید از راه دور
چو خورشید. سرتابه‌پا غرق‌نور
جبینش کتابی ز رازوجود
نگاهش پیامی ز ملك شهود
قدم برزمین، دیده برآسمان
فراتر زسیرزمان ومکان
دل روشنش کاشف رازحق
نهان در لبان وی آوازحق
چوآن سید راستان یافتند
به تعظیم وی جمله بشتافتند
از او باز جستند فرجام کار
که او بود عارف برانجام کار
لب روح بخشای خود باز کرد
به‌پاسخ گهرسفتن آغاز کرد
که بهتر بودگربه‌خاکش نهند
به‌خرمت در آن جای پاکش نهند

که تا طفل در دامن مادراست
زهرجای دیگر دلش خوشتر است
در آنجاکه مادربود غمگسار
کنار برادر نیاید به‌کار
بود خاك آن مادر مهربان
که برپای وی‌سر نهادن توان

***

درود خدا باد برخاك‌ما
مهین مهربان مادر پاك ما
ز من‌باد بروی هزاران سلام
که دارد دل وجانم آنجا مقام
بود مربشر را دومرکز نخست
که باوی‌کند عهدجان را درست
یکی خلوت خاص ایمان وی
دگر خاك وی کعبه‌ی جان‌وی
در این هردومرغیر را راه نیست
در این آینه رخصت آه نیست
خدایا در این هردوناموسگاه
نیابد سرانگشت بیگانه راه

بیروت ـ ۱۳۴۸

دیوجانس و سکندر

سکندر شهنشاه دشمن شکن
چوره یافت در خلوت دیوژن
بدو گفت: «درویش روشن روان
چه جویی‌ازین‌گیرودارجهان؟»
بگفتا: «اگر چرخ بخشدتوان
کنم فتح آتن به بخت‌جوان
از آن پس به بازوی مردان جنگ
در آرم سراپای یونان بچنگ
سپس رایت فتح بالا کنم
به شمشیر تسخیر دنیا کنم
چوپیروزگردم در انجام‌کار
کنم‌گوشه‌ی عزلتی اختیار
به آسودگی زندگانی کنم
بسیج ره جاودانی کنم »
خردمند خندیدوگفتا: «شها!
جوانا! جوانبخت وکارآگها !
در این دم‌که نقد است فرصت به‌دست
به نسیه نباید دل خویش بست
کنونت چرا نیست این داوری
که‌بی‌رنج وغم روبه‌راه آوری؟

کسی را بود اختر بخت‌یار
کز آغاز بیند در انجام کار»

« بیروت »

جنون و چاه

جوانی تهی مغز را درعجم
به‌ناگاه شد حال اصلی دژم
سبك مغز را نورجان خیره شد
به‌کانون فکرش جنون چیره شد
چنان خویشتن را فراموش کرد
که برچشم خود تهمت‌گوش کرد
به چشم آمدش دست برجای‌پا
زمین آمدی‌درنگاهش‌سما
زبستر رمیدی چو آتش زآب
به‌آب آرمیدی چو کودك بخواب
بهرجا که دانشوری یافتند
عزیزان پی‌چاره بشتافتند
سفر کرد آخر به‌دنیای غرب
که جوید دوا ازمداوای غرب
سرانجام بعد از زمان دراز
بیامد سوی کشور خویش باز

شد ازدور پارینه مغرورتر
ز آیین انسانیت دورتر
گهی خویشتن را نمودی حساب
ارسطوی دانادل نکته‌یاب
بگفتا که در فیلسوفان پیش
نبوده کس ازمن به‌تدبیر بیش
سزد بیکن آن صدر دانشوران
زمن باز جوید فنون زمان
سپنسر بنازد به‌شاگردیم
بردبهره ازحکمت عالیم
اگر هگل باشد اگر پاسکال
ز من بازجویند رازمآل
سیه باطن‌زشت‌تر از کلاغ
فن‌خویشرا دید طاووس باغ
یکی از رفیقان عهدقدیم
بپرسیدکای رازدان، ای‌حکیم !
ترا این کرامت چسان شد نصیب
حبیبان نپوشند راز ازحبیب
سرانگشت بنهاد برطرف سر
بگفت این سرین است مهدهنر
بخندید آن یار فرخنده‌پی
که ای کرده طومار تحقیق طی

به‌حرف تو دارم ازین‌پس یقین
که اینك ندانی سرت‌ازسرین

مداح

سخن آفرین مدیحت‌سرای
مرا گفت حرفی نهایت بجای
که ماجامه شویان این کشوریم
به‌آلودگی‌های غیراندریم
برآنیم ازبام تاشامگاه .
که شوئیم آن جامه‌های سیاه
ولی چون دگربار دربر کنند
کهن لکه‌ها را فزون‌تر کنند
نشدپاك آن رخت چرکین درآب
ولی روی ماشد سیه زآفتاب

«بیروت»

PROPERTY OF ACKU 1203

ناشر

کتابفروشی خاور

یونیورسٹی ٹاؤن شاہین ٹاؤن

سڑک متصل تھانہ پولیس پشاور